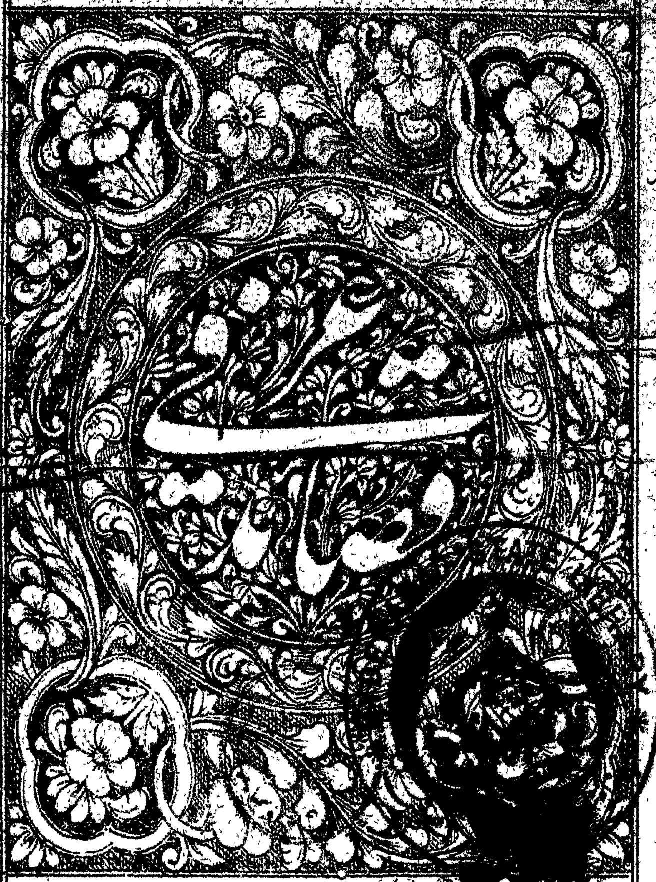
مطبع منشی نولکشور [illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته	گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
[illegible]	[illegible]
از گمان آجیده در چشم تحیر کرده	هر طرف کو تیر [illegible] پرستان انداخته
ای بطبع ابنای کون از بهر یابانی [illegible]	طرح رنگ آمیزی اندر فصل [illegible] انداخته
سر عصمت اندیشه را [illegible]	عادت حیا زد در جیب کمان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون لاله را	از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ طبع اندر هوای صحبت گشوده بال	[illegible] این حجت را [illegible] انداخته
سایه پرور دولت در آفتاب [illegible]	فرش آتش برق زیر سایبان انداخته
طعمه عشق ترا از مغز جان [illegible]	آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای ملت را رواج داده در بازار عشق	عزت [illegible] را ز اوج [illegible] انداخته
هر کجا تا تیر غم زاد داده از عموم	شادی را [illegible] ناتوان انداخته
زین خجالت چون بر آن [illegible]	نو عروسان نعمت را [illegible] انداخته

[illegible marginal commentary]

فیض انعام کریمش یارب آمد تا به‌ست | دل بهشت آورد و جان را از میان انگیخته

[illegible] دل را [illegible] | ورکند طره عنبرفشان اندر آمیخته

[illegible] | گرتهی در جیب عقل نکته‌دان انداخته

[illegible] | زیره آن را بجیم اندر دوان انداخته

[illegible] عشق [illegible] | گاهی تو هم زد راه عشق خود عنان انداخته

دولت [illegible] | جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا [illegible] وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته

[illegible] | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

[illegible] | منطق را آتش اندر خانمان انداخته

[illegible] عقل کل [illegible] | مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته

[illegible] | [illegible] انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از صحبت دنیا المی آشوب نگردم | زین باد پریشان نکنم زلف علم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت | در چشم وجود ار ندهم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بیهوده من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت باست | سود است با این در اگرچه سر هم را

هرچند که در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسیم باز نداستند | [illegible] صحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات | این خود [illegible] همت بود اسباب همم را

[illegible marginal commentary]

این بیش نجابت که بود از گهرین — برج ست ولی گوهر ذات ادب و علم را
وصف گل و ریحان بود از گرد — هر چند بود عطر و بد قوت شمم را
آشفته نشد که بنازم به نسب نیست — اینک به شهادت علم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظمم — بر دست شکست قلم را او [illegible]
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران — آرایشی از او تا کند [illegible] عجم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نشنودم — این نغمه نشنیست وگر صوت و نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او داد اوج شرف داد و قسم را
روزی که شمرند عدیلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سگ وحشی آید بتکلم — زان سیب گرانی بخرد گوش اصم را
هیبت عفو و غضبش سایه فکند — هیئت متصور نشد از [illegible] و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره بر افروخت — معلوم نشد فایده ای کیف و نه کم را
تا تیر برد سهم تو از حکم کواکب — تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن از — احسان تو بشگافته هر قطره و نیم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — بی آتشه انصاف تو [illegible] را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم — اجزای وجود و دو اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو نقش تقدیر — آن روز که بکند آتش اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشته است — صد دره [illegible] باز تراشید قلم را
گرچه پی اول بحریم تو درآید — تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آن روز که امکان حشم حادثه آراست — در سایه انصاف تو [illegible] حشم را
تا گوش ترا اهل مهمات نخوانند — نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا مجمع امکان ز وجودت نشود شق | معدوم چه بیند خط اطلاق اعم را

تقدیر بیک لوح نشاید دو محل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا افسر فهرست نکردند | شیرازه مجموعه نبستند کرم را

عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحرا | آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را

هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن | نعت شه کونین و مدیح کی و جم را

شائسته بیت است اگر بشنید درین شهر | شائستگی صنعت چه بیار و چه کم را

گیرم که خرد حصر کند مایه نقش | آن حوصله آخر ز کجا طبع و رقم را

تا با عطایت که از آن کام گدا | نومید دل عرفی محروم و رقم را

از باغ نعیمش همه انعام و سپاسیم | با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسایش همسایگی حق ز تو خواهد | او همیه دوزخ نکند باغ ارم را

دانم نرسد ذره به خورشید و لیکن | شوق طیران میکشد ارباب همم را

هر چند طبیعی بود این مس تو اکسیر | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

من آیم ز خجالت لب خجلت نگشایم | ای آبحیات از لب تو خضر نعم را

هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای | کز مدح ندانم من حیران شده دم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت است | ور نه نگو خجل بیاخته حسان عجم را

تا مدح تو آمد ز مشیت به تو شکن | بالا نگرستن نشد از یاد قلم را

و الفش بگشاید بسر اعقده نعت است | زین جاست که اندیشه نگون کرد علم را

مدح تو ز اخلاص کنم گر نه از علم | از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را | سر در پی خویش داده ما را

چون ذره مدد همی نپایم | از کوچه ما طلب وفا را

بی مرتبت نگشته ورنه نگه من | بی ضرورت ندیده ام صبا را
ویران گری محبت تو | کامروز مسلم است ما را
بیگانه نه تاخت کرد تا کی | آواره ز کفش کرده یارا
جانی و دل منی برا غم تست | بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود دردم | ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک بسیرده ام بهر دست | ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر | ممنون اثر کنم دعا را
با دست جفای چرخ بر بند | با بخل عطای بد عطا را
تا کی بکلیب و زنده پیرم | آفات هجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من | این کارکنان کبریا را
با خویش چو راز دوست گویم | از خانه برون کنم صبا را
در تاب و تب و شهر اسلام | معشوق ندیده ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم | دست اجل خجسته پا را
انجمن جمال رویست | بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد | از سینه برون کنم صفا را
تا کی بسلم چشده گوید | کامی دهم تو کرده لی صبا را
از عشق فلان بیا و دادی | سرمایه دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما | خامه رشی این ستم فزا را
بنگذر که به کنج خانه طبع | مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی ز تکلف آورم که شاید | سرمایه نعت مصطفی را
پنج گهر آورم که شاید | آویزه گوش انبیا را

دستی سخن آوردم که شاید	مجموعه لطف اولیا را
اینک بزبان ثنا تم از دل	تا داغ کنم دل هما را
ای جود تو دست دل سخا را	وی عزم تو بال در صبا را

در مدح خانخانان

ای دوخته در سایه هم تیغ و قلم را
وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خانخانان که از اثر نطق
چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت
زردو اکند غنچه گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات
یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جا به همه بخشد و از پایه نگاهش
ترشح قلمت ترو شد اصناف امم را

گر یک به احسانش شکایت نه گردد
گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چیزی از شرف خاک در ساحت طلسمی
گرد در گهت آنسو برد راه قسم را

بگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر بشنود از وهم که مرد و کف دست
بیرون فگند سکه آغوش درم را

تا گوهر ذات تو ز حوادث بشمر وند
صد گونه تعلق بحدث هست قدم را

آگه نیم از شبه تو دانم که ترا دوست
در شیره از دو دانشه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید
آن عهد رسد عالم فرتوت ز رحم را

گر گشتگی در قلم وهم نماند
امکان به رقم صورت مفهوم هرم را

گر جاه تو کسوت بهنر هندسی افتد
در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ صلح است
غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

از بسکه کف راد تو بسیار صله بخش است
در جوهر قوی راه بود هیچ وجه را

دست تو ز بس الفت شان و ادب جا
در منصب هم ... بود تیغ و قلم را

آنروز که اشیار شجاعت نگذارد بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را

عجب که از مغز کمان تو کشاید ریزد و بگیرد جان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام عمر متحرک نگرد نبض سقیم را

از بسکه بود بار گرد طینت اشیا نسیان تو مشهور شده کند شهرت کج را

افلاک در آغوش مشیت بنهانند در سیح تمنای تو قانون سلم را

در کار گر عدل تو از بس بر آمیخت عدل تو فرزندی بر داشت ستم را

از بسکه زدای تو ستد داد ز صحت عیسی به طبابت نشناسید سقیم را

ز دهشت که ز سیلاب هر سخت تو تبسم کز زلف بت سیمبر آرایش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت از سینه افلاک برد کوه ورم را

خصمت چو ز روی صفتی لا بگر آید از سر وی او تب شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون نی سرمایه هستی ز وجود تو عدم را

و تقدیر بی کاهش اجزای وجودش اکسیر فنا داد گدازش کرم نم را

ز آهنگ عدل تو صد آهنگ مخالف خواهد ز دو تی کوک کند زیر و نه بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او وخلی نبود ماحی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت چون قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده لطفم بکف آرد آنجا اثر نوشش بود نشئه سم را

انصاف بده بوالفرج داوری امروز بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس جان و شان باز تا من قلم انداز مه و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپرند پس باز نمودیم بهم منزل هم را

باشد که نه لاف و نه گزاف آید صدق است حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

[illegible]

زیبی و دست مرا داشتی آن عالم انصاف | گر علت تو بود داشرف ملک قدم را
میدار سخن بود تو هم گنج تمیزی | دیگر چه توان گفت چنین معجز دم را
چندانکه درت را لبود از نسبت من عار | از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من تاج گرم لیک ز مهر جانی و طامع | گردن ننهم منت هر بذل و کرم را
یک شعر و یک نعمت و یک منت و یک شکر | صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر حاجت آی اوانه و بدانچه تراو است | ق حاجت ببر از بار و چه بسیار و چه کم را
کریم که بر دشته ازو منحا باز پیما | این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان نبود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایه فطرت چه سلاطین خدم را
سلطان همه گدا در طلب جایزه شان اند | تا باز بگیرند جسد را و شکم را
لیکن هنرش چیست ز یک در طلبیدن | عیبش چه بهر در شدن ایثار نعم را
یارب مده این عیب که همت بدهم تا | دزد نبود این زشت ازین پیکر را
عرفی همه لاف بد عاتیز قلم شو | بشتاب که میدان بشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش آویزش مقصود | طبع که وبیجاده بود آز و کرم را
و ز نغواهش عمر تو ابد باد و مولی | ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعتگه شان چشم و دل خصم تو بادا | تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا به زشتی اعمال نومیدی گواه | دور مرا ز حسن عمل چون قد سپید از گناه
صورت امیدی مانیم چو آب معج زن | بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نوک نگاه
گر بصورت کاه را مانیم که هم رنگ منی | کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت با طبع من آمیزش است | وین شبیه ربط کفر است و مکافات اله
گر بعصیان در نمی آویزم از بی قوتیست | وین بعینه چون حریص شهوت سست و ضعیف باه

[illegible]

تیره سیاهی خانهٔ عاشق از دود دل باشد ۱۲ قدرت احمد

ای که [illegible] جهان از فیض [illegible] | چون معصیت خانه عاشق زرد و روی سیاه
چهره را آب یاقوت [illegible] | چون [illegible] آل [illegible] تا [illegible] نگاه
در نگاه شاه معنی عالم غوطه زن | تا [illegible] صورت بسته [illegible] نگاه
مهر [illegible] معنی [illegible] پاس [illegible] | گریه گرمی کشید تیرگی را از گناه
این [illegible] است [illegible] گره [illegible] | منحرف [illegible] وحشی [illegible] گشت [illegible]
[illegible] از بهار عزم [illegible] | معصیت را امید [illegible] نگاه
میزان گردش [illegible] کرده را | گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاه معنی عیان [illegible] | ای [illegible] چون [illegible] سیاه
بسکه [illegible] گشت [illegible] | گریه [illegible] شام [illegible] بیگاه
بعد از این [illegible] | گوهر کام [illegible] آتش راه
[illegible] کافر شوند | گر [illegible] ز [illegible]
منعقد [illegible] | کام [illegible] [illegible]
[illegible] عرش مسند [illegible] | صورتش [illegible] آر
گر محیط را [illegible] چرخ گرد [illegible] | [illegible] خورشید و ماه
[illegible] کان [illegible] نظیر | جامه صورت [illegible] انگند [illegible]
تا کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی | [illegible] از اشتباه
ای ز روی نسبت [illegible] | [illegible] سایه [illegible] پناه
سایه یزدانی [illegible] دلیل | داور کونین و انواع [illegible] سیاه
دست [illegible] | بر میان [illegible] برگ کاه
[illegible] شاخ و برگ [illegible] تازه [illegible] | تا ز [illegible] را [illegible]
شاید [illegible] دیوان [illegible] | سنبل و ریحان [illegible]

زانکه دست محبت آرایش سر جوهر کرد | عشق می ورزد و بجبین یا من میشینا
تو شکر گیر انقطاع از ریزش جود تو جود | غنچه چین یا از تفاع ز مزرع جاه تو جا
از خیال هیبت اندیشه میر ز ضمیر | وز نشان آستانت سجده در غنچه جبا
با ازل گویا بچین امید از ساحت | گر کند صد عمر علت جو ببر دل شتاه
بیکران احوال آن گاهی مخل حال مرد | همچو نسیم در حصول طاعت عفت بنا
می تراود آب شور باز تیره بحجر گست | تا ابد در ساحت تحت الثری یکجا
سینه مد الف نگاهد و بیرون جهد | چون دراثنای پریشانی تو جسم تیر آه
یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان دور دار | کین حسودان مروت سوز با این یگانه
با فریب غول همراه اند در راه سلوک | با نسا و گرگ انباز اند و ز نزدیک چاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست | ختمان آید به کردن مضمر ست در جباه
احتمال رد و سپیدی دور باد از آنکه او | خر بید گاه تو سایه چهر و در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپید و دم چو ز دم آستین شمع شعور | شنیده ام آیت استقیموا ز عالم نور
بمثل رشا به جرم ازل ندا آمد | که ای تمام وفا ز رضای لب دور
ز بهر اطاعت حسن ادب خمی با عشق | که با اجازت ما نی ز وصل ما مهجور
زیاده ز این چه ملالست گر دری از با | اگر بجو صله نازمی ود آید بزم حضور
طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم | لب ما عذر بیار که نیستی معذور
اگر کرشمه بمقصود دست عشوه ما | شکست ساغر امید او بسنگ فتور
که کوتهی ز عطا بود عشق سید اند | که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور
تو در معامله اهل وا متاع مخف | کرنا صحیح بود بیع و سعی ناشکور
در ملاطفت آشنا کشا و در آ | گر آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

بی تماشا بود ارثان را که ... کده یک … تو و شفقت شیخ از طبیعت محمور

بیا بنوش که در نیت شهید کنم … که نیست قابل رحمت شهادت مستور

بیا که در طلب فخر از صد سر سیر … بیا که مهر تو به صفحه سرای سرور

چو عشق تو همه بنیاد است شاهد دل … چو حسن با همه آرایش است جمله سور

بکرده مهر به این عطیه باور من … همان اثر که با اهل وفا کنند دم صور

دلم بنا از روز آمد که آن صبوری … ز حد مهر که درین راه کس نیاد صبور

عنان فکنده جهاندم ز سیر اعمال و … منزه از اثر سعی گام سیر و ستور

بدست همت و طاعت که آن آدم … با ولیکن قدم اسباب خلد و حور و قصور

زدم به حبل متین جوار دست ادب … بسعی باز و دل بیسر شدم با حضور

کمال جذبه لطف است که تن کشانم برد … بجلوه تیکه یکی بود رنگ سایه و نور

تبارک الله از ان بزم سر دل که بود … ز نور حسن لبالب زده وقتی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف … ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سمور

جماعتی به یمین و یسار جمع رجال … که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم و وارسیات آسوده … چکیده از نفس جمله نغمه منصور

دلیل دعوی منصو گاهی است مبین … بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور

پس از مشاهده جمع سروری دیدم … که بود بر صف اصحاب صدر صدور

جمال صدر نشینان ز نور چهره او … چو انجم از اثر شان اختران مشهور

فرو شدم به تحیر که یا رب این که بود … که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اشراق … ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن … ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور

که ام محل که نگر تو از هدایت ما … هنوز دیده معیت هست ...

برآستانت ابست گروهی از ره دین | که ذره ذره او هست چشمه نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم | که هست نعت از این تو نیاید محصور

وگر بجوز نه تا بگویم این است | که تا بروز ازل تا نظیر او مسطور

بصورت آنکه حسن تا بمعنی ما | روان صورت و معنی بذات او مسرور

ز آستین برسیدی بجیب نوبت وجود | اگرنه گوهر بود آستی هیولی ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی | که نطق با ادب نام او کند مسطور

کنون که معرفت حاصلست زود بیار | باستعانت آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلحه گفتم | قصیده که بود مطلعش بدین دستور

مطلع

زبی تو اهی نوبت ز نسبت تصویر | مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور

بنور سایه چو امر شگون و سیر کنی | زمانه فاصله باید میان سایه نور

بباغ طبع تو براوج استفاده فیض | همای عقل طلبگار سایه عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین | هر آنچه در حرم ایزدی بود دستور

ز نور ناصیه‌ات ماه گر ضیا گیرد | بآفتاب و به نسخه سنین و شهور

از آن نفس که بجز جن اده اند گوهر تو | بگنج صنع نماند تعلق گنجور

شعاع شعله قهر تو گر زند بسحاب | رماد برق شود سرمه صبا و دبور

ق

اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود | موثراند صفات آله معنی ماثور

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسید | خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ق

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد | قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

بدین کلاه بسبحان گوشه بشکنش | که در دو کون توی آمر و منم مامور

ببعد علم تو امر قضا چنان منسوخ | که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد | برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور

شها اگرچه گناهان بی نهایت هست
منم که زاده‌ام از ننگ کثرت تو بسی
ز روزگار سخن آشنا بسی تا به
غزل علم گر شود نسیم ریاض
ز فیض نعمت عصیان که زهر عفوت هست
بشوی روی سیاهم ز آب احسانت
بس است صاحب اعمال نامزا بودن
نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند
ز شرم کثرت عصیان من عرق نشود
دم سوال که از تاب انفعال شود
امید هست که مهر لب سوال شود
اگرچه نجم خورشید دل بیفشارم
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم
همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب
بعون نعمت عشق تو فارغم ز جحیم
ز عود و مهر و گلاب و نجاست عنصر من
به زمره جنتیان انجمن طراز بهشت
زکات مهر تو جانها اگر دهم بطباع
محبت تو نه از رو بسینه‌ام ورده
شبی ز دولت رویای افتخار رسل

دو کون را ز گران مایگی کند معمور
نصیب با فرقه انسان خبر اگرچه معمور
چو حاجت سعوات از نماشر باحور
بطبع بر اثر غوره گی رود انگور
بدون صوم کند نفس را نبید مجبور
که تیرگی ببرد از چهره شب دیجور
چه احتیاج که پس جاودان بود مقهور
شفاعت تو عمل نامه را شود دستور
حسابگاه قیامت چو از حضیض ثریا پر
نفس شکسته گلو از زمانه مغرور
عنایتی که چو عصیان است نامحصور
بجای خون ز مشامش چکد شب دیجور
به زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
اگر گناه بشنیدند بدیل عفو غفور
کرم بود اگر از تو فرد الهی شوم مشهور
ز جوی شیر شناسم نه طارم انگور
اگر بر فتن دوزخ همی شوم مامور
ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
کند باده تبسم طبیعت کافور
که هست سوزش لبهای من و فشفشه ناسور
علم العرش نه دم در بیان جواب شعور

خیال‌بندی این سر قصه‌ها ان رواست | که شاخ و برگ نفزود رسم باغ سخن چو خود

کسی که مان سخن به برگ برای زینت شعر | ز جهل نخواب نفزود هم که نیست سخن منظور

لذا نبود حکایت دراز شد گفته | بیان که حرف مسا گفت معنی بود از دور

همیشه تا جگر بیکسان گردان | برون ز نشتر شرم آشیانه زنبور

ز ابرو دل مجروح آشنایان آباد | زنو شده ز روا الطاف شادمان معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان گشتم و نبرد از هیچ شهر و دیار | نیافتم گهر و شد نجست در بازار

کفن بیاور و تابوت جانب بلی کن | که در دکان طبیب است عافیت بیمار

مرا ز ناخن اطبا ز دست بسته به تیغ | زند به نفرقه و گوید که مان سر حی بخار

زمانه سرو صداست و من ساده دلی | کنم به جوشش تدبیر هم فرع مضمار

به منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم درآبگینه حصار

عجب که بشکند این کارگاه مینایی | که شیشه خالی و من در کجا چیم ز خمار

چنین که نالد از دل خروشد به نفس ستم | عجب ار گر آتش برآورم چو چنار

اگر گرفته شد وصلم گشته و گر عمر حبس | نه آفرین به لبم شنوند و نه زنهار

دلم ز درد گرانبار و جان جگر ز فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا طلبیت آیت یاس | چو زرد و در گفتن جان پیش به گفته نسکار

دل دو نیمه زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار

ز سلک مدت عمرم که روز تا ز دید | که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

نخل حیات من از بسکه مست شد پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان رسیده بلم | که خویش و دی ز الماس میکنیم دیوار

برون صورت دیبای باشکم کش بست | سر آستین هم اشکم بچینید از رخسار

به چشم تو نرگس اگر لطف شان بیاراید ‌ ‌ سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کند از فتنه شب سر نهاده بر بالین ‌ ‌ که چشم بد نشد از خواب نرگس بیدار
جراحتی که بخار دل بسته هم خار بدین ‌ ‌ پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار
و گر طبیب دهد ناگوار داروئی ‌ ‌ کند بشیره دندان مار نوشگوار
و گر ز تو به تنها رسد کنم شب باش ‌ ‌ بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بصید موری اگر ناوکی بزه بندم ‌ ‌ دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که مقصود زان تا الحق ‌ ‌ که دار هر زبانه ز دستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر ‌ ‌ که از قضا و قدر در این جمله گذار
سری چنانکه بیاری شنید بسامان ‌ ‌ غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر یار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی ‌ ‌ جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه ز اصوات بی‌سامان ‌ ‌ دلی چنین همه صافش شراب درد خمار
مرض ببین و سبب جوی خود معالجه کن ‌ ‌ طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری طریق عقل این است ‌ ‌ ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بسامان در آورد این سر ‌ ‌ که چون فرو ز زانو برهست کوفت جیحون وار
بخنده گفت سراسیمگیت گم در اوج ‌ ‌ و گر نهادی این ره تو بوده هموار
رهست نا ایم ور بخویشتن نهم منت ‌ ‌ که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا و ببر ‌ ‌ بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا بفلک ‌ ‌ هوای منظر او از ترا کم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد ‌ ‌ به تنگنای جهان وضع این بنا معمار
اگر بقدر بلندی برافگند سایه ‌ ‌ محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه‌ایش که بود سرنوشت عالم کون ‌ ‌ چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش … بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش آسمان باز می آید … هزار صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صنع شناسند ساکنان درش … که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گویی … که در میانه فانوس شد نگین پدیدار

ز ذره های پریشان شعاع نور فشان … نجوم بی مدد آسمان در او سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست … اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

نگاه هست در این صنع شکل قبه او … که عرش داشته بر دوران ز کنگره خار

کسی نماند که خدام او در آمد و شد … کمند کنگره اش با زمین هموار

ز آستانه او جبهه ها نشود ده … بپایه پایه خود عرش میکند اظهار

نگاه جوشش زیارت در آستانه او … بر آسمان ته کفش گم کند دستار

فلک […] خورشید از هوا گیرد … اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمن در وی … چو بستر ز سرش مهر سایه دیوار

ز آتش […] دیده سهیل یمن … نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح منفعل خورشید پرورد شبنم … گر آشیانه کند شبپرش بر دیوار

رموز غیب مصور شود در وی هر دم … چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر به شمسه او … شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه … گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بر زانو جبین را بزانو … بدان صفت که و خاشیگان وعده آر

اگر صواب نگویم بگوی شرمم کن … که آبروی مرا نیست شرم کس درکار

مرا بشوق چنین […] از جهان مرقد … مرا بدست تهی هیچ از جهان بازار

نهال روح قدس میدهی […] … نسیم قلب رهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
مبور بپرده‌ی و زبانی من ابرهی رفتار

بکاوش شره از گوهر تا نجف بردم
اگر بهند بلا کم کنی و گر به تتار

ستیزه با چو تو قاهر دلیل وحشت نیست
زبان گزیده‌ام و کرده‌ام زگفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

نسیم جرأت شود ورد تا که نغمون آورد
که تا لب از ته دل میکند بپیش گذار

مرا که دست بگیرد که دستگیر توام
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه سبزه که شده‌ام از وفور کیش
اگر تو نیستی که شوی دستگیر و کارگزار

بجان که شوق طواف مرا طوفان آرد
به نیم خنده چو گشاید گره ز عقده‌ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالیقدر
محیط عالم دانش جهان علم و وقار

لغت نویس حروف صحایف است امم
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

شمال آنکه اندیشه زنگ بردارد
اگر آورد بدل دشمنش بسهو گذار

زرنگ دایره در حصر جود او بی‌هم
شود تلافی آغاز انتهای شمار

فلک بچو بر گل گفت روز میلادش
شنو ز سیر کنم یار رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بازار
ز نسبت دل روح القدس ندارد عار

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است
بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار

بهشت شاخ گلی از حدیقه احسان
بهشت تیت حسی در شکنجه عصار

فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
که نور از و متعدی نگردد آئینه وار

رشته شاهد خلقش بجلوئی که بود
ز ریحه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رامی تو در صبحدم شود طالع
شود ز فرط تتوع گلوی صبح فگار

کمان قصد ترا خدنگ بود که اگر
زبس بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عبادتیکه محلی باجتهاد تو نیست
بود در سینه محتاج تیر استغفار

۱۹

ز تب بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهره — گرفت پهلو ناهید شکل منقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهند بخلاف مصالح تو مدار

ز نهج از منه یابد مطالع حرکات — نه در محل حادثه بیند موافق آثار

عیار صحن سرای تو اوج همت انگ — شکنج زلف سخای تو موج دریابار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید — گر از خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل — چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مهر و مکرمت رسد نور تا ابد بشره — چو بشکنی حرکت در مفاصل انهار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد بدو از دست ستم بهای فرار

بطور عالم معنی اشود شوق کلیم — نباز و نعمت حسن تو بوده مرده دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است — ازان فروغ که بر روی فشاندمی رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — سپهر جهت که بر دو دست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرد موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

عیار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو یاد در گلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره دامانم آسمان گوئی — بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلشن آمده از روضه مانده‌ام محروم — گر روی هند سیه باد و پای حرص نگار

ز شوق کوی تو هر جا شود بلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا و نه ایمان بسوخت چشم خوان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده‌ها که بخود کرده‌ام یکی نیست — که در طواف تو خواهم گسستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من همه دست تهی است هیچ بیار

اگر آتش شوق و فروغ نزیر / ببلبل زند غوطه مرغ آتشخوار

مر اختر و دیده بود ابلقی چه ابلق شیم / که این کرّه گر نشد رست آن گهر سوار

چگونه بپایی کرم آرم از آسمان آخر / که بر دور تو بود و دامنش بسر رفتار

بدان صاحبی که در شهر امکان نیست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بحر بود محیط عطای او گر نشد / به نیم وجه دو عالم گناه را بکنار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه / ازین که کرد وز درکش نهی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و لیک نبلید / بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید / شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت / بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار

بخشم او که بهمش حلم اوست شعله فشان / بکنه او که بهمش علم اوست آتشدار

بعشق او که به پهلوی جان نشانده درد / بشوق او که بپا زده بر دل نرسد کار

بنای علم مصطفی دران عرصه / که آفتاب شود ذره بهم علاقه دستار

بجاه او که بر اولش قدم گشاده نظر / بشبه او که بگردش بهم گشید حصار

باستین کرمش که هست گنج افشان / باستان حرمش که هست ناصیه بار

بنعمت تو که اندازه را کند مغرور / بحرمت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقد گران و لولو / علی ست ابر مطیر و تنول دریا بار

بطاعت ار فی نهج بی اثر نغمه / بلحن ترانی هم ز ذوق شد دیدار

بعشوه که زلیخا بدار و کف دوست / بفتنه که مسیحا گشید از سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد / بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی / بمصر برد و لیکن زحسرتش بازار

بآن درخت که در باد و شهادت یافت / بآن ترانه که منصور گشید بدار

بتان که بلیلی خیال مجنون برد / آن کرشمه که لیلی بران نمود شمار
نشسته کز با اطراف صورت شیرین / همه کرشمه تراشید وز تحت کهسار
خوش نوشین نسیم صبوحی بستان / نگار کار کلید طبیعت هشیار
بقم فروشی اسوه کان شکوه طراز / بتازه روی تر مردگان شکر گزار
بریج بازو بر نفع کاسبان ضعیف / بجهین بر روبی وجه خواجگان تبار
بختی که کند جذب طبعها از کف هو / بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار
بگوشه گیری عشقا که جو بر فعال / ندید صورت او جز بصفحه بیدار
بهوشمندی انسان صفت مخل حیات / که دید باز نگردد از آتش شرار
بعقد گوشه دستار شاعران حریص / که بی برات صبا سینه ایست پر آزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت / ز رنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم / که غیر همت خود توشه ندارد بار
بخاک جبهه که با دیروت عابد روست / بتار سبحه که صوفی از وست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت / بباز عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع / بلب گوی هوس خویشتن نیز آرا
بمردمی که بود هم طویله عنقا / بهر تجرد که بود هم قبیله اسرار
بگرم خیزی من در نظاره معنی / دستی کلمی من در افاده اشعار
بسنبلی که بگلزار حسن سیر دید / نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار
بنیا که کز اهتوی صنع می افتد / بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار
بشور قمری دستان سرای یک نغمه / که درس نکته توحید میکند تکرار
بسند لیب حزین کز نوای گوناگون / لباس بوقلمون دوخت بر تن گلزار
بدرد و گلخن امید دردو گاه هوس / که باد داغ منش شهر دور آفت جو

با آفتاب مهر و دریچه طالع — که زیست نکهتش با زمانه ناکار

بشبنم قطره شرابی که باز میماند — بپیمانه بیالکشیدن لبا نخوار لب یار

بکان نسب نژاد بنام بدل و رم — بشان نصب که دوز بدبشش عز اعیا

بآستین کلیم و دریچه مشرق — بآستان کریم و بدیده ادرار

بعرضه داون شوق بآب شستن — بدستیاری توفیق و زنگ اودن کار

بانبساط مکان و بامتیاز جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار

بعلت سکنات و بکشش حرکات — بکثرت حسنات و بجوشش افکار

بتوبه و به پشیمانی دل تایب — بهستی و به پریشانی سر و دستار

بعیش ناله چنگی بدرد ناکسن — بفیض سرمه ملکی نگرد و کوچه یار

بجو هی فشانی شبنم بجود فرشی گل — بنیزه بازی سوسن بدشنه بازی خار

بیکه بازی وحدت بعرصه توحید — بفوج تازی کثرت بمعرض آثار

بدعوت لب عابد که بخت دل مراد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

بشگفتن هر زر و غنچه گشتن دی — بتو شبختن مهمال و نامه بزن بار

بشیوه دالی شهر و زشت خوی ده — بزله سنجی گشت و بجوش چلپی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف — بصنع آب فشان و بجنگ آتش بار

بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم — تبر زبانی تیغ و بسرگرانی دار

بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار

بتجمل وعده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار

بناگواری شرع و بناگزیری مرگ — بنه بیزاری عمر و به بیوفایی یار

بهول معرکه گیر و نفاق تو بر تو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار

بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

بتنگنای گریبان بوصفت دامن — بخاکسار همی گفتش ز نخوت و تبار

بدو وداع چه سلو بیار مشتغ حرکت — بدرود او تو چو یاسمن متقطع زنهار

بحق آنهمه سوگندهای صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

اگر شود وره کوی تو جانشستر خیز — کنم بمرد یک و یه وطن نشسته زار

رسیم ز شوق بسر اسیمه طی کنم که قدم — بکام تشنه نهم کرستانم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال وارد استغفار

گدای کوچه مهرت بروزگار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

دو ز بخاه دلای تو ام چه غم که بود — معاصیم نه باندازه قیاس شمار

وگر دلای تو ابلیس اشود زورق — کند ز ورطه لعنش بیک نفس بکنار

شباهیت تو کند آفتاب دریوزه — گر آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو بست — بعشوه گر شده م وز بنای و زهم کنار

نگشت بدامن چو تو دست او بفضلم — گر گنجش از بن ناخن دمید نرگس زار

چو کریم سیاه نمود در ثنا مدایح تو — بگاه طاعت ایزد چو دامنش بکنار

متعلمیکه تراشید خامه طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه از رنگ و صورت خانه دار

بچار سوی چمن نقد را که دارم — نه همچو ماه زراندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صبا میبرد سلیمان وار

نه انجمست فلک را که همت عرفی — دماوم آب و دانش فگنده بر جبار

ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب و دست نهاده دست آشنا بنیاز

ز حسن جایزه نایم اگر حساب گویم — بعلم تاج دهم چون شوم مسیح نگار

بکام ونیویم چون زبان نمیگردد — حدیث جایزه در حشر میکنیم اظهار

۲۳

چو این قصیده در روز حاضر نمام … خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش … نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان … چشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون … علمت همه دان آفرینش

با لقمهٔ رحمت تو بس تنگ … میدان دهان آفرینش

همتاے تو بهترین خلایق … بے نام و نشان آفرینش

در جیب تعینت دو عالم … بهمان و فلان آفرینش

با گوهر فطرت تو گردید … آیین دکان آفرینش

تیزی نگذاشت تیشهٔ صنع … در کاوش کان آفرینش

با شمع رهواے جلوهٔ تو … ارخاے عنان آفرینش

در حضرت شمردن عطایت … افلاج بنان آفرینش

اندیشهٔ احتمال شناخت … زانسوے گمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت … عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیاید … محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هواے لاهوت … صد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همراه … اوج حدثان آفرینش

با نطفهٔ دشمن تو توام … صد مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو … زنار میان آفرینش

عیسی نفس تکلم تو … حلواے دکان آفرینش

صافی مشرب شفاعت تو	قوت جگران آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	درّ یتیمان آفرینش
آتشکده جلال هیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین گوشان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره تو سود است	وجه غشیان آفرینش
افسانه شده نوشت عصمت	تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بی‌خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی سخن نعت لائق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد به عنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
بر خیز که شور کفر بر خاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحم ز خون درون دل شوریدن ای من	آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقه ماتم کیست	شیونم تا بر کشید آهنگ واویلای من
مصریان گرد و در وادی ایمن نهاد	رود نیل از شوق یعنی گریه موسای من
زان دل شوریده را تا برگ خود میکشم	کاشیان مرغ جنون گشته و دل شیدای من
زان ملامتها چون بکشم چو خورشیدم ز پیرو	چشمه لذت گشا هر بی غمم بالای من
کام جانم تا فره کردی ای غم لذت پرست	ای غلط گفتم چه غم ای من فدای سلوای من

در خمار انتظار ما ز ناکامی در ود وصف
آسمان در لوزه گردد آفتابش گرم تام
نیلگون گردیده ورش آفتاب اکر کلیم
مست باریچه صبحی کش بهر حیات
خورده هر صد شکست از موج قدس جناب
منکه مستی کرد ولی از خون جگر آمد حجم
شاهد عصمت تلاش صحبت من گر کند
منکه از دل آه و ناخیچیده جهها شیر
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
آن بهشت عنبرم کو لعبه مغز دلی
مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
من قیامت زاز عشقم دیده کو تا بنگرد
نفخ صور آمد بجای سحر آورد ی شوند
من مطیع ملک استغنا ولی مانند حکم
ذاهنم تر کرده طوفانی که در معنی ملکیست
نور ظلمت الجو یک پایه در تابندگی
بسکه در معنی لطفلی باز میگردم ملک
آیت لاتقنطوا من رحمة الله شد گره
معنی پنهان من آرائش بیت الله است
لوح دل نقش صد از رنجیه گلستان چمن
بال طاوس از گلاب جوی رضوان میپرد

باده کام وجود کون از جام استغنای من
نشئه ای از آبروی گوش شب یلدای من
بسکه هر گوشه گوشه کوهستانی از غمهای من
ارزش مردن بهر [illegible] از نفس کج آن رعنای من
شوق لب نگار تا زیست [illegible] ای من
[illegible] تا دگر خون [illegible] صهبای من
خون [illegible] شد الهام من
[illegible] خالی بود مینای من
مریمی [illegible] عیسی [illegible] من
[illegible] طوبی [illegible] پیرای من
کلبه ای چون عشق [illegible] من
صد بهشت و دوزخ از سیر گوشه صحرای من
رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
دود ماتمهای بهمن در ملک تنهای من
موجه دریا و موج حله گلنار من
آن رومی آفتاب این یک از سیمای من
در حساب بی شمار غفلت فردای من
بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من
گر شبیه دیر باشد صورت پیدای من
یافت تمثال صنم ز نشئه دیبای من
تا ببازد مهر وجه در دم گیرای من

٢٦

عقل من از دودمان نوع انسانی بجو — چون غم [illegible] درست آدم و حوای من

جوهر اول که فرزند من زیبا [illegible] — آمد از آن [illegible] گوهر یکتای من

گر جهان در شیر [illegible] — مرحبا یا [illegible] از مرقد مولای من

گر گزند سر [illegible] خاک درش [illegible] — چنگل انداز [illegible] دیده بینای من

شقه دیبای [illegible] گفت [illegible] — آسمان [illegible] از خانه خضرای من

موجه دریای طبعش بانگ کوثر [illegible] — تشنه [illegible] زاده دریای من

[illegible] اندیشه قدر تو [illegible] — حلهای علم [illegible] دانای من

تا تو گشتی غایب چشم از [illegible] گرفت — هر [illegible] سنبل در دیده بینای من

سایه من همچو من در ملک هستی است — سایه تو در عدم [illegible] همتای من

آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط — [illegible] جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی [illegible] — جوهر من [illegible] گوهرآرای من

تا زش سعدی بهشت خاک شیراز [illegible] — گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان [illegible] در دل — [illegible] سخن [illegible] ریزد از لبهای من

من پریشان گوی و [illegible] — من [illegible] داماد [illegible] من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

[illegible] — دلم [illegible] منصب علمداری

خراب [illegible] که [illegible] — [illegible] مستی [illegible] هشیاری

مریض عشق [illegible] — [illegible] مرگ بیا [illegible] خواری

ولی توجه آن [illegible] — [illegible] خواری

[illegible] — [illegible] مرگ [illegible] هشیاری

چنان بشهر دلم عکس درد از رفت — که بوالهوس کندش عیب خریداری
ز شوخی تماشای باز از عشق می‌ترسم — که دست حسن ببندد دکان بازاری
در آن دیار نبود آرزو دلم که تو شد — چو بی ملال تحسر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی تو ام ز صحبت جان — چو نخل عشق ز سر تا سر تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق کرده سخن — نکرده قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که در او — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر درد تنهالم — که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب نجم که بر آرد سر مرا طالع من — بخصم شاه و بد مایه تنگ بیساری
سپهر سرور شجاعت علی که ابر کفش — بذوق دیده عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمره اسلام — کند بدست ملک تار سبحه زناری
شه نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند — نهند برگ تساوی بجیب سیاری
ز بیم دیده که نوک سنان او نگرد — کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش — نشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر معون سبک رحیت عوارض ثقل — ز طبع سلسله حادثات برداری ق
شکسته سر دلکه حسرت دیدار بر دل عاشق — نگاه نزع شود مایه سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو انداز — بدست مهر سپرد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت بغایتی پرشد — که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید — کند بآینه آفتاب زنگاری
نسیم خلق ترا و زمان ناصحی بود — بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محلی — که شیشه ایست لبالب ز جور و ظلم آزاری ق

بسان رنگ زلیخا و زلف مشکینش	بروی هم شکنند شیوه های طراری
بعهد عدل تو از بیم زخم امنیت	بکنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز زودی فتنه خوابیده تا مگس بر انف	نهد ز باد مگس ران بدست بیداری
تبارک الله از آن برق بیرکو بنال	چو نور سایه بدزد و بگرم رفتاری
بسکه رعیتیه زمین ز بیم پیچد از و	چو نور سایه او در محل بسیاری
بتیغ خصمت اگر بوالهوس در آمیزد	چو تیر عشق شود ناگهوس کاری
بتیغ کرده سرایت بسوز عشق روا است	گریزدش ز سریان هست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	دهد بجبهت ثریا مایه نگونساری
فلک بسهو اگر داد راه بر در کامم	کلید فتح بود بسته عهد سماری
ز طالعون شکایت ز غم تهی نشود	چو نظم من ز معانی بسعی نشاری
ز بی شکنجه طالع که مرگ ظلم گریست	ملول گشت و ندارد و سر مددگاری
بر آستین هلاکم ز نبار در روا است	که بار منت مردن کشم بسرباری
بروزگار فراهم سپهر شعبده باز	تنک متاع شد از جنس های عیاری
هزار جرعه ز هر از لبم فسرده زند	تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی از این شکوه ملال انگیز	ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان در دولت این عاشق بمحور است	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم منجمان است	بیک لباس مرون با اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که ناقوسیان ز ناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز	بر روشش مهر فزا و نگه صبر گداز

دوش چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن | دوش چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

خوابگهی زاویه دار او والی حسن | خوابگهی آیینهٔ صورت او معنی ناز

چهرهٔ چهره نگاری که ندارد مثلش | در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را از غیب شب بود چه ناسور دوم | که بدیدیم در این واقعه را ساخته باز

دیدمش القصه که خوش گرم عتاب است روان | شدم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم گو | تو بجرمی همه چشمی به تغافل همه ناز

گفت این خود گنهی است که پیاسی | از تو نا گشته ثنای شه و سپهر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال ببوادی بیچ | هر کجا طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره بهر دم بسپر گشته معنی هر چند | که جهان بادیه راندم به نشیب و به فراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از همین چین بگشا تا دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد و مرا | برگرفت از قدم خویش به لطف آمد باز

بی‌محابا زدم بوسه به تقبیل از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدحی طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر اعمی مدحش رود اندر ره خاک | دل محمود بر افشان آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش براخلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سم شش سینه باز

ق

آنکه چون کرد کتف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو گشاید که شود گردفشان | از ره کاوش که ندید بر رفته غبار از تک و تاز

صبح گوید چه کنی چشم نخست این رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز

ق

عرش را گفت فلک مسند جاه وی و قل | گفت هیهات یقین شد که نه محرم براز

مسند جاه وی آرایش آن بارگه است | که بساطش بهی از رنگ نشیب است و فراز

شغل خاطر او را چه بشر خشیشه مهه | گر بخامهٔ او را چه ز خنده گر راز
در جواز مشمع نرش شرف سجود | در دیار کرمش جود موقف به نیاز
ای که از تیشهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز
محتسب تو ز پی دوختن دلق ورع | زهره و سوزن عیسی کند ابریشم ساز
تا بدار نیز رایت زمین مرغان را | سایه در جبههٔ خورشید نهد در پرواز
احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ای سراپردهٔ عصمت تو [illegible]
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون | دارد اندیشه که ناگه شنود [illegible]
هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود | از در گوش سراسیمه لب گردد باز
نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور | خیر جود تو چون بخشش کند نعمت ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف | چه کند گر نکند حور در روضه فراز
چون برافراشت [illegible] رایت عدل تو علم | فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز
آسمان بانگ برون زد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم و به هر ره [illegible]
داور اطبع من آن روضهٔ فیض است که هست | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
تا مرا مام داده نشان از چمن گلشن وحی | خامه ام کرده زبان در دهن شاهد [illegible]
جوهر طبع من از وصف کمالت روشن | گوهر نظم من از نسبت تو آمده [illegible]
منصرم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک | غیر فرزند گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش نیارد | چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز
نو عروسی نبود [illegible] فکرت من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است و لیکن | انوری گر [illegible] منهم از شیراز
کنم از مائدهٔ معنویش مهمانی | ازرقی گر بسر خوان [illegible] آید باز

عرفی این طرز سخن چند تو شو کوتاه کن ‌‌ ‌ مدحت شاه زمان گو و تحسین کن و دعا

تا کسی سرو بفراز آرد و گاهی شیب ‌ ‌ سپهر اعداش خواهش فلک دایره سا

پیکر خصم ترا خاک پر و سر شیب ‌ ‌ دشمن جاه ترا خوار کند سر و بفراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شأن علم ‌ ‌ کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل ‌ ‌ نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که ز دست کمال او ‌ ‌ هرجا دلی که یافت گشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است ‌ ‌ تا باز کرده لب گوهرفشان علم

سلک نقود و نظم جواهر بباد رفت ‌ ‌ تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو ‌ ‌ در بطن صنع نادره زا توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو ‌ ‌ کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود ‌ ‌ آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علمست جان هر که بود معنوی نهاد ‌ ‌ الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل ‌ ‌ عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

چندره فتد بچاه ضلالت بهر قدم ‌ ‌ دست هدایت ار نکنی بر میان علم

بر گوش فطرت تو زوال نفس شمرد ‌ ‌ هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت ‌ ‌ ای آیت شعور تو نازل بشأن علم

پشت ضعیف جهل که در سنین شکست ‌ ‌ از عقل اولین بر باید عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب ‌ ‌ اما سپهر او همین آسمان علم

آن مایه و شمسی که بعلم است جهل را | ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه | تقدیر تربیت نشدی گر ضمان علم
از زمان متاع رونق کان کهنه گشت | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
آغشته خاک بوس حریم عطاست | ق | دارند ساکنان نهم آسمان علم
از نسیم و ریاض ادب هر صباح و شام | صد بوسه شمرده لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت ندید | تا سازد امتیاز تو خط نشان علم
الا در آستان حریم عطا نشست | ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز رونق بهشت اجزای کیدگر | ترتیب دادمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایه طبع بلند تو | گفتم که این سخن دو صفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم گریبان خروش | زین پی غلط مکن که بلند است شان علم
گر سایه طبیعت تو مبسوطش هست | آن ذره و منیر که شود لامکان علم
شاهانه آنکه فیض هوای طبیعتت | سازد به نوبهار مبدل خزان علم
از دست بخت طبع تو با لذت بس | بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه لعرفی ز عین لطف | بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی و به بفیض | دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاک در دانشش کنی | ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم | گر نامزد کنی بکفم من عنان علم
چون ذاتهای گوهر حیرت بسلک نظم | سرهای جهل از کشم بر سنان علم
تا دل شگاف جهل بسیط و مرکبست | زخم وکیل قطعی تیغ زبان علم
بادا هدایت تو که معمار دانش است | تیغ زبان جوهر آب از فشان علم

در نعت

ولی چون باغبان عشق و جنون گلگشت گلشن شد | از آن چون دارد باغ و دارد صد عیان بانش
چنان باغی که گلچین نیارد گل درون آن | نه زان باغی که با صد چین بچیند دور بانش
گلی کز غنچه‌اش هر دم بخندد چون دود دین | نه زان گل کز وداع شاخ گریاند گلستانش
گلی زین باغ گر چینی چادر دستی از آن بستان | که نقش لوح محفوظ است اوراق غصانش
اگر سر بر زند هر جا گرد کشی را همدانی | اگر گردد چه قند نهر رد باشد ماه کنعانش
نشانه هجران بزم عشق آید چها باشد | که در دود داغ میریزد بر شیرین نشیناش
فشانده مروارید گردی و در این یکتا یتیم | که نقش عالم است یکسر شد و در دیده جانانش
اگر طفل دبستان الم را دایه چون آید وگر مریم | به هنگام کمیدان آتش جوشد پستانش
ولیت ریش است روز بحیر الماس شاه سیه | مکن در کشت عشقش با دو دو شاد و شادانش
دلی شوریده خواندش که در باز از شوق | خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت | ز هر مو چشمه خون بر دارد خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جو که اند حکمت آموزی | که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش
صفا میجوید از قصر دلی معموره جنت | که الواح خرابیها بود معمار ایوانش
خرابست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی | که بود سینه تان گرم و دل شیشی نمکدانش
دماغ آن گلی از بوی محبت عطسه بر آید | که میسوزد عود عافیت در بیرون دانش
از آن نعمت بطور اهل ایمان خشک بادا مه | که پرورده می‌جهد کودکی در کار دستانش
وفا را یاد گیر از دوست گر تا تیم سینه تا زد | لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل بنیفروزند در بزم سیه روزی | که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
بران شاید گشودن چشمه معنی که چون آن | فشانی قطره و ذوقی افکند در قعر عمانش
ز ایمان گر دلت آسیب نیاید بدر شیرین | که بر بندد حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و خلیل آید | بدون گریه زاری نیابد ذوق وجدانش

برنج اند نخند اشند حسن آفتاب ما
بیچو نی گسی زر دکه هر که میر از لذت
وصال آفتاب ما کس پایه کرا ز مژگان
نثار مقل کن آن گوهر که نی تو اند شد
چو از ش تیغ نیز ار دچه چا سند ره و طوی
ز گنج عشق دامان گهرستان گیر چون لالا
محبت در سن معنی گوید افلاطون مطلب گو
فغان از عشق مینچیر و که هر آن گر چراغ ما
کرامی زند بر شعر و چند نعمت کا هی
باین بیرنگی می بی قیمتی آن طرفه یاقوتم
اگر بے قیمتم تحصیل از زرش سکینم کا خر
لب او وستی می نهد بر سینه نعب
دلم آهنگ افغان ارد و لب شکر غم گوید
سلامت را بدار ستی بر بیگشد شتابے
ز هر موعالمی نار و نا توستش فر وزیرد
کسے کز لذت طاعت بود محروم حرمان
بسنبل سبزه چوگان زلفی سیلی خجلت
پریشان میدهد این گوی میدان مجازی را
امام شهر یعنی هادی ما در دم مردان
بصد صف رقصان سر از رق صوفی را
کسے کز علم منطق رسم زند بر عشق میشکند

گمر سنبند گریانش نگر بابند بریانش
دران مژگان جو وصف ناظر اسفند تیرانش
سهیل و زهره در دن امل افشاند ز سحر انش
ندان گوهر که بهشت مرگ جمیند درد و مانش
که گر دو عرش و کرسی صف ما آ قوت شهید انش
تبارک بر فشانی ور شود در منزل ایمانش
که صغری خند و کبری فرو گیرد بر هانش
نگردد آرایش هر بود باغی و داعی بر جانش
که صد توبت دمی اندیشه یا نهیت مهمانش
که لعل آفتاب این تب رنگ آید ز کانش
رسد این قطره را روزی که خوانی غلطانش
دل تنگم بها آرد لب میگیرد افغانش
لبی خواهم که بفرستم تا اقبال افغانش
که عریان میرود در کشور لهای و پیرانش
اگر کافر دلم در رشته آرد بوی ایمانش
که بگذارند در جنت لی با داغ حرمانش
که نافه آهو چین مستر اشد گوی میدانش
بر بام هوش سر بکن که زنگین هم شانش
شهادت بر زبان راند مبارک باد و یارانش
ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش
که بشماری تو دل افتاب فصل خوابانش

۳۶

نیاز هر سر شوریدگیان بی‌پایان گر بخندد — بطوق گردن شیطان بود طوق گریبانش

مرید مرشد ما جبه گل دوزد منبر او — بوصف صحبت این گلبن بهار آشید بالاش

بمیدان محبت گه شمع خورشید از بلند آری — گشود جاودان باید ز سیما چون گلابش

بنال عافیت تا کی بپرواز آورد دل را — بمحفل گرمی تا ز اوج مهر آریم بستانش

بمسلخ آموزد از آن مجنون که در نگاه هستی — بر نگ شعله وا ابرو جنبشی با طبع قصابش

بچون آن دریا گوهر که از تاثیر جاذبیت — گر از سیلی است صبح گوهری والد است طوفانش

عنان از عرصه صورت بگردان تا اندر معنی — ز زاغ آموزد این شوخی بیک خوابش

بباغستان معنی رو که تا تاثیر هوا آرد — سلطان دل بهر دو از جهان وسیان بستانش

بمژگان خنده در کشتی کز این طوفان بسلامت — دران دریا محیط که تسلیم است پایانش

دل از حسن عمل بستان و شکن کف عصیان — بعصمت سرکار از معصیت اوک عصیانش

بجو کوثر می لعلی طلب کرد و هوس نوشید — چنانک لاله اشارک برد و بید جام مرجانش

بنوش آن می که گر آئینه گردد کفر ایمان را — بچشم سر امام و بر زمین گردد جبین آنش

بنوش آن می که گر بر صورت شیرین ابر افشانی — بجان آرد ز قید بیستون حسرت فرهادش

بیا آن می که گر نعمت گر شیرین نعمت آرد — تبرک بین و دل نوش کن پستان از نرانش

سفال از بهر می جستم دران پر مغان آگه — خضر بر سنگ اساند سبوی آب حیوانش

اگر از حسرت اندیشی بیا تا حکم بنامیم — بسلطان شریعت لیک نشانی بجا تا نش

شهنشاه سرقاب قوسین احمد مرسل — که بر پیشانی القدیر مرقوم است فرمانش

شهنشاهی که در شان خرم او نصرت — بفرق عرش میر سر نگو و فرش ایوانش

شهنشاهی که سست از غایت در وشتی — وجود جود در آغوش رحمت عالم افزانش

شهنشاهی چون آدم بشت پاره جاه — فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنبت گر ازات نعمت جاوید بنویسم — سواد از دیده آلاید بنوک خامه عنوانش

در آنحالت که بنمودند نقش نوش از لب افشر
بنیاد حرمت نشانه کرد در ایوان سلطانی
گلستانی بهاری فیضی بود در زیر سیراب
بهشتی قد نزهت گلگشت او دارد که بهر سیاحت
نخورد برشند از بهجت نبیا لذت سان نعمی
که کز خوان ما زدنا نیش نعمت خورد و فرح
گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش
عتاب او بود خشکیده هرگاه هش بر انگیزد
عطای او بود ابر که در صحرای ناکامی
زهی عزت که بی نعمت تو لوح معصیت گردد
زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینه روی
کسی کز راه او لاو دت بمژگان خار می چیند
شمار عرفی ثمر مرده سعی کن که میشاید
دهانش چشمه زبهرست از لذت ورنی
زبس کز بهر مدیش تر او چشمه خوشه
حل او در بهوای عالم قدس است میدانم
سر سبزه گرد بهائی این که رهسپرد
مساع تر ناتم گر بعل مانند زبان دارد
حکیمی در سخن اینک حدیث فانش میگوید
دم قسی بنا دانشت نهادائی که بر چیز و
مدار و ساده تر زین نسخه کز نظم لا امکان سیر

بپر جمال بهاری باهر ولی گس ز آتش
علی آرایش نم است و جلوت نهار
که بنیاد و ... ببهد روح سلیمانش
ز طوبی تاج سکندری باز صحیه ریحانش
کنعان بست او نگذشت یک نخم ریحانش
خلال از شعله آتش و رستد بهر و ندانش
صف ... کان بوجوق ما شناس نعمت خوانش
غبار مرگ خیز اندر آب خضر جولانش
گل مقصود رو یا ندر خار یاس بار انش
بهر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش
که ایزد در نقاب حسن خود میدید پنهانش
نویسد باغبان روضه طوبی گل افشانش
چنان پژمرده باغی زیر شبی زین ابرنیسانش
که شیرین کام سازد میوه نارنج احسانش
بود فواره خون جگر طوق گریبانش
که چون نعمت از جهان بندد در فضل سلیمانش
مهل زین بیشتر گشته صحرای خجلانش
برون بیرم ازدل تا شوم فارغ ز نقصانش
که افلاطون بود عرفی شیراز یونانش
بامداد صبا اینک فرستادم بشیر وانش
گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

گر نشان نگرد رای تو در بینائی | تا شب مردمک دیده شود در یتیم

گر بعصا ابد انجام تو پیوندد طول | نه بپایانش رسد سلسلهٔ عهد قدیم

آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر | گر بود غیرت فردوسش بس نازد و نعیم

گر نسیم سیاست بدو بخشش ساز زند | نشود تا ابدش سلب حیات از تحریم

ور بر اخضر جگر از تو در آید ضمیر | در هیبا شود از سایهٔ او عظم رمیم

آنکه در عالم اجسام حکیما نه اگر | دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگو تا ان خدا به نگه میا نخند | بیشتر از دل عاشق شود و گوش سمیم

کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا | گر ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم

شبههٔ نیست درین قاعده کاصحاب بهشت | من و سلوی بفروشند بتر قوم رحیم

اگر با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ | بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان نیمین حصر شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم

طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس | ور نه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم

زده ام پای بعیش و جهان از وحشت | زان هم از بد لم و دست به امید چه بیم

شکر لله که از ان جمع نیم گرچه ز من | همه افعال قبیح آمده و اعمال ذمیم

گر بصد حیله کنم راه اگر در بزمی | دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه منعی کنم از سفله نهادان تا خیر | ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست به آهنگ دعا | دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن | منقبض باد دل خصم تو چون بستهٔ میم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای غم زود رغم فشابان رفتم … ان شتاب از طلبی هست ز پس تا نرفتم

شتاب سی غم دنیا که نگیرم نرسی … بکش از دو رود اهم که شتابان رفتم

ایها الناس نگوئید مبارکبادم … که ز صنمخانه تن در حرم جان رفتم

الوداع از من و دی کش به [illegible] … کانیک از خویش بهوی می [illegible] رفتم

تا حاضرست محبت که قبله گاه است … بیش از دی غم دل [illegible] جنبان رفتم

در دهه روش بلا بر از غم در پیش … تا براحت که بلیم بدنبیان رفتم

هوس گریه شم نشتر غم دادم هست … رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو گشتم و خون خوردم و حسرت کردم … نه در جبر زدم نی بر احسان رفتم

دگر حکومت همه [illegible] کش گیر من … با دیو دد و [illegible] سلیمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم … چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم

کش جهان گیر نشد [illegible] من از بیعت [illegible] … تا در بتکده در سایه ایمان رفتم

خضر گر نیست قدم میزن سکوش که من … رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیسیم کرد … بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

سن کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا … نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد … چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحه تیغم از آن نسخه خلد است که دوش … بشب خون سیاه غم الوان رفتم

هر کجا مرده اندوه نوسی بشنودم … جستم از در دگران آشفته و رقصان رفتم

منم آن صید ز جان گشته که با تیغ و کفن … بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بجز اما مغفر بش … که بدریوزه آن [illegible] در صدکان رفتم

مطلع دوم

آمده بود بدست حکیم بعنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حیران رفتم

پیش ازین بود از دم سرکه و دین تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه و گلگون جگر — تنگ رفتم که ز افغان و نی حیران رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان باختم — تا نگویید ز در دوست بسامان رفتم

آمدم غنچه گشا از لب سید و زیاس — در رگ و ریشهٔ دل رخنهٔ دندان رفتم

آمدم عید دم و شام ز رفتم بشنو — که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بگرید که رفتم ناکام — دشمنان نیز بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که از صدف سینه و دل … — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروزه که تا رفته بمصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ بی‌بهره که از باد خزان — خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح بلدم لیک چه سود — که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دلان میدانند — که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم

باز دیدم آن روز که قیمت بشکست — که بتابیدن شعبهٔ مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا — که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن میوهٔ ارزندهٔ بستان کمال — که بدست و دهن ذائقه لذان رفتم

منم آن شیر خفتن صید که آهو گیرم — که چو موشان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره به بیغرقی جنس فراوان رفتم

بودم از قد ترنج زر پرورده ولی
بوده ام من جلبی شیشهٔ لعل صهبا
چون حباب از صحبت گشت چشم بوده
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف
آخر این با که توان گفت که در کعبه
شعر و در دیدم و از معرفت آن شنودم
شب یلدای حیاتم بسحر گو چه حیف
زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام
ماتم اهل دل آن بود که با عشرتیان
عید این طائفه آن بود که با شیونیان
راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش
ناخن تیشه زدندم برگ و ریشهٔ سنگ
آشیان زغن و زاغ نچیدم بر سر
شهره رفتم و رفتم که شهر بدم عرفی
وی همی گفت که در معرکه کشتش نهفت
همچنین تیغ بر تیغش با جل گفت که من
و دیگر گوید اگر جنگ و گر صلح کنین
العطش صبح ولادت در دنیا زد و گفت
از اندیشهٔ خلق و هم از جامی ربود
جواهر نثار کردمش برچیدم

بنگوی گشتم بره سیل چوگان رفتم
پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چو تماشای طلائی بخیابان رفتم
بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
گر پی سندس و استبرق رضوان رفتم
دانش آموز شدم و دبوده ناوان رفتم
جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
کرد افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
در شیب شکن زلف پریشان رفتم
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
رفتم این ره و لیکن چو ایشان رفتم
کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
بتقاضای زر لیف از پی هستان رفتم
کرنه از تارک او تا سر کیوان رفتم
فوج در فوج شکستم چو بعلان رفتم
بگشا دگره جبهٔ خاقان رفتم
آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

وا آرم این قافله را سرمه ز خاک در تو | تبریزی ناظمی که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه بر عیبی نقصان بوسه بر ابهم دانو | هر قدر بر سر چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار | نبری ناظمی که بعرش سخن آسان رفتم
بسکه ماری تلک النظم بردن ز خاک | چه با آنکه ناظم شروان رفتم
وا فزاد و دمش قدر اندر ره | با ثنای تو نغزین صد و ان رفتم
راه چه ثنای تو بسیر دم قرین راه | نیست راهی که تو آنگفت بپایان رفتم
ره نغزین جهد و ان تو رفتم لیکن | آن نیز زد که گویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک | نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
شهپر شمع گشاده و سرمست | نیم پوشیده حله ز مبارک
گاه اندیشه مند و حیران و خوش | گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت | زده بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت | غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی | صد روش دوخته و کرده چاک
گوهر نیم سفته را هر دم | سوزش از گرد و پیش کردی پاک

رفتم آهسته پیش وی بنمودم — خویش را در مقام هستهٔ پاک
خنده آمیز و چین بابرو گفت — کای کهن محب من ادراک
چیست کاندر جبین هم آمده — سر نفس است از شد آمد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست — از تو دوری باحتمال هلاک
تو که امروز در ممالک فضل — تا گزیر طبایع دراک
نطق با گوش و گوش با تو نشست — تا گرفتی به نطق عرصهٔ خاک
روی اندیشه از تو در مقصود — طرهٔ دانش از تو در پیچاک
وارهی اندیشه بگوی و میوش — محرم خود تو از که داری باک
نیمه شد گفت اینت حدس آنگه — از سماک لاف فضل تا بسماک
این نه عیدست و من نه مادح میر — او نه صراف نظم و من سباک
روشن ست اینکه ناشناس هنر — کار اندیشه نیست شد بباک
باز گفتم لبیر و شد ره برده — کای تو کنز افضل و ناباشاک
لطف کن تا ببینم آن معجون — شهدش افزون تر است با تریاک
بند بر رفت چون ازان تلخی — اندکی گشته بو نجلت ناک
مطلعش گوییا بلند بود — چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابو الفتح آنکه از قلمش — ژاله آید برون چو خوشهٔ تاک
گوهرش دست برده از دریا — سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم بر انگیزد — فصل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید — نام حاتم ز نامهٔ امساک
چون ز دولت او در آتش وهم — ماهی اندر تنور میکشد سکاک
چون کند نام او بجا نقشش — رخنه ها در دو عطارد از حکاک

چرخ شد جز عرض خانهٔ قدرش — آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عزمش — حرکت را نوشته از املاک
بر سر او کز انامل عدل است — هفت اندام ظلم را اشناک
بخت او کز نثار توفیق است — زر و سیم مراد در امساک
جبر و تش بپوشد آن نعلین — گر ز تو شمس النهار یافت شراک
آسمان در ره قامت عزمش — به تواضع کند بجبه رخ سواک
چرخ در عرض لشکرش بگفت — نیست بهرام رزم او در اشناک
دست مظلوم را چو کرد دراز — صد شبیخون بشقه زد و غاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار — وی ازل را بعلمت استمساک
بزمگاه تو جلوهٔ یوسف — رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از خم مدت تو جام نخست — جرعهٔ دور آخر افلاک
از نشاط زمانهٔ تو خجل — نشئه روز اول تریاک
بدل کوه بس است از عدلت — شورش بحر همسک عراک
فقر از زر غنا شد اکنون بس — کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رحم جائز بود — گر نمی بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا چند — کهنه دلق فلک نگردد چاک
داورا عرفی از ثنای تو رفت — از حضیض سمک بر اوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد — که سوانح ز گردش افلاک
زر در آن بحر غوطه کز آتش — بو الفرح را نشد گلو نمناک
بدعا میرود کنون که دهد — خصم را زهر و دوست را تریاک
تا توان گفت زهر و تریاقش — تا توان گفت غنچه را ضحاک

نقص عیش تو با گردش چرخ	گر ز خصم تو باد خنده به خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق تو تا جنون درپا اندازد	عود و شوری به مجمر اندازد
درد را در دلم بپا لاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را به دو باغ گے	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را اگر شود به بند کے	که اگر سر کشد به سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گر سنان گاه خنجر اندازد
در متاع وفا عجیب دلم	نه اقل ورنه اکثر اندازد
شاهدے کو که یکنفس گوشے	به دل درد پرور اندازد
به شکستی که از دلم خیزد	به دو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کاکنا بے به ساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم	دود رنجے را به کوثر اندازد
خنده جام جم اگر یابد	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشیدے چه پر شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
باده روشنی که لمعه آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه قلقل کو صبح زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
گر معنی که اضطراب دلم	همه در نبض مضطر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن	موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه دلم نکشد	رعشه در جان عسم در اندازد
نے غلط گفتم این نگردابیت	که زویم کس معتبر اندازد

گشته‌ام در میان نجاست | گر بدریا شنا و در اندازد
هرکه دنیا نشیند باشد | وز خشش در کام اژدر اندازد
غره دم از شرم پیدا که هم | عقده در کار زهره اندازد
دست توفیق کو که شمشیر تے | بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی کردار و آنکه جهد سر | در به روی دشمنان سر اندازد
یوسف به آن کس بود که از حسد شق | گر برادر بچه در اندازد
تا و عبیر لباس خود خواهد | گر نه جیب برادر اندازد
داغ عظم گشت سنگ هستی کو | گر شکستی بمنبر اندازد
ذوق و عظم نماند هیچ آهم | گر سخن طرح دیگر اندازد
شیر بیرت شکوه کم گردد | از سر شرم از جهان بر اندازد
خوشتیش را ز تنگنای ولم | بطرب گاه دلبر اندازد
گوییا ای بیوفا که شمه ز تو | شور تا که بهر سر اندازد
نقش رنج بساز با عرفی | مهر تا که بشش در اندازد
کاشکی آن شکیب هم بیداشت | گر شکایت به محشر اندازد
ره بد بجوییش نباد آن مست | زهر آفت به ساغر اندازد
زود که آن تشنه بهانه مدح | ترسمش عقل در سر اندازد
گر شکایت بخون بیالاید | بدر گوشش داور اندازد
شیر ابوالفتح کز سیاست او | غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول | آسمان جوهر انور اندازد
نافه صحرا می‌چین شود هر گاه | قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی | چیند و در گلو در اندازد

چو تیغ آسمان بررو | بر زمین هفت زر اندازد
جرعه‌یاران بزم گر نظری | جانب عرش گستر اندازد
بین جنت آورد رضوان | جای در چشم منظر اندازد
ایه آتش شعله‌های ان | گرد آن صرصر اندازد
شنا نه خراب کرده باز | پیشش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر | نام رستم چون ور اندازد
نامه هنگام شب ز هیبت او | لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش | که ره‌روار به لشکر اندازد
نعره را تازیانه نعل کشند | حمله را باد در سر اندازد
نعره شیلی برآفتاب زند | صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند | نیزه در ناف اختر اندازد
بر چهره آهنگ رزم پرداز | در برون چنگ و مزمر اندازد
حله مطرب از ناچاک زند | زره زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون درآمد و شد | سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او | جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد ز بیم سپه گاو | گرز را چون به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حمله او | بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود | چون بمیدان تگاور اندازد
رمح فولاد عرض موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش | آنکه زین پس جدل ور اندازد
سر خاقان به تیغ برد ازو | ورتر از دوسه قیصر اندازد

ای که خشمت دمار از عدو دین تیغ … [illegible] بهرام خنجر اندازد

گر گشد از هیبت تو صفیر … مرغ تصویر شهپر اندازد

علمت ار سایه افگند بفلک … سینه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرتت بدست آرد … بی غرض طرح جوهر اندازد

ق

عطری از جیب خلقت ار گردون … در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه … بر جهان فرش عنبر اندازد

ق

با تو گر حاتم از ره دعوی … طرح داد و ستد در اندازد

تو بمطالب فشانی و حاتم … آرزو در برابر اندازد

همتت بسکه هست مخل نشرت … بنات از نظر در اندازد

فیض از دو اشتقاق نتوان کرد … چون نظر سوی مصدر اندازد

شقه مرد سوی تو گر مریم … بجهه آسا ببر در اندازد

آیه [illegible] نشر الوهیت … باز در بطن مادر اندازد

داور احسن مدح گستر تو … رقص در مسمع کر اندازد

گرد از خود کند خلق تو ام … در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک قطره تو یابد … در لباس معطر اندازد

زیب حور خیالم ار سنجید … لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده زان قلزم … هر دم از عطر گوهر اندازد

گر خجه طبعم ز شرم مدحت تو … سر به بالین چو عبهر اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند … مرغ فکرم اگر پر اندازد

تنگ دارد مرغ گر عرضی … در نهایت عنان ور اندازد

چه کند طوطی گرسنه بکو … گر نه خود در آب شکر اندازد

ورنه تنگی به شوق مدح بگو — کش بدل سایه گست اندازد

بهر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگین به دفتر اندازد

انوری عاجز است و من عاجز — طرح مدحت که در خور اندازد

گو بهمت که مبحث لائق — ورزبان شنا گر اندازد

گر کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمندر اندازد

آب گشتم ز شرم تهنیت — به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک در کف اشهب داو هم — روز و شب را ابر بر اندازد

روز خصم تو شب لباسش باد — نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابو الفتح

چهره پرداز جهان تخت کشید چون گل — شب شود تیره ز روز شود بحل

چشم شب تنگ شود دائره مردمکش — دیده روز شود تیز برآید احول

مردم دیده آن زاده گر بصفت — بیضه دیده این گردن دسیا بشکل

خون سودائی شب زاند و فاسد گردد — لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند — هر شب رو کند از صبا چو زنبور عسل

بعد از این ترجمه روز شود صاحب گل — بعد از این شب بگلین شب کند عهد اقل

وقت آن است کنون کز اثر عیش و نشاط — گر نگنجد بصراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت و می لعل بهم بالاید — اثر نامیه چون لاله و نعمش بشکل

نامیه چون چمن سبزه و سید اتمامش — تا قصل از کار گه آرند بباغ ارغل

عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — انگه از فیض هوا سبز شود و مشعل

چمن آید به چمن بهر تماشای جمال — بلبل آید به بلبل به تمنای غزل

گبر دار از فیض هوا طبع جواهر دارد — حصه تا رسوبه الماس کند در محل

بسکه از جان گل کرده عجب نیست اگر ... یاسمین بشکفد از خشت مزور عسل

پیش باغ و چمن همزبان گر شود آن ... نسخه [illegible] باید [illegible]

صورت خلد ازین باغ مفصل باید ... سیرت این چمن از خاک [illegible] مجمل

هر گیسو بیان لب در آید به چمن ... تا لبالب کند از سنبل و گل جیب بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا گردیدست ... گر لبی بوسه دود لب [illegible] آرد جدول

شاید ار خندد [illegible] ... بسکه [illegible] صفا صورت [illegible]

انبساطیست درین فصل که [illegible] ... شاید ار باز شود عقده ما لاینحل

لیلی از گوشه محمل بنمودست جمال ... یا بود لاله که سر بر زده از گوشه [illegible]

[illegible] از شوم [illegible] غزل [illegible] ... موسم شادی بلبل شده [illegible]

ای [illegible] شب [illegible] دیده خورشید [illegible] ... چشم روح القدس از شوق جمالت احول

[illegible] که در بیت حزن ... تا صباحم [illegible] تمنای اجل

از دل و دامن آلوده دریاس [illegible] ... دجله عفو [illegible] مستعمل

[illegible] ... این همه [illegible] آتش [illegible]

لذت [illegible] اگر شرح دهم ... نوشدار و [illegible] بسلام حنظل

چند ازین آتش حسن [illegible] ... [illegible] حسن [illegible]

[illegible] ... [illegible]

میر ابوالفتح که در سینه دولت [illegible] ... [illegible] تحویل [illegible]

روی در روی [illegible] ... چشم [illegible]

لب [illegible] چشم جهان [illegible] ... دست [illegible]

با هواداری لطفش [illegible] ... بهمن و دی [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] ... [illegible] ضمیرش [illegible] خورشید [illegible]

۵۳

عقلش ار در کنف عدل تو جوابش ندهد — راند او را ز عدم مصلحت اندیش اجل

ور تقاضا بکند روی کفایت به عدو — ضرب شمشیر تو دارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که علو از چه گرفت — صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل

زانکه چون وزارت ز جهان برتر شد — صبح عالم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن چو بهر فغان از شفقت بگرفت — کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

همه آن بود ز خاصیت یکتائی او — که بهیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر لعاب — وی تماشای جهان تو نشان گیر اجل

صفوت ذهن تو عصر اسطرلاب زحل — جودت لفظ تو کشاف حقایق چو زحل

فلک عدل تو هر روز بجهان آرد اتی — آفتاب دگر از حوت برآرد و حمل

تا گرفت ز سخای تو جواهر دارد — جود حاتم شده در دیده امید سبل

شهریارا به خدام تو چون رفت به چرخ — گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد — عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جعل در دو سرا از دم گل یابد — بلبل از بهر مداواش نباید صندل

جلوه هر سنگ گهر ماند بدل المنفعت — این جواهر که نثار کف جود تو بال

فاش گویم نه کنم شرم و مجالست که گرد — اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل

تو خوش الله ز شبگیر سمند تو که هست — دو دمان کسل از شوخی او مستعمل

آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل تا به ابد آید و ابد آید بازل

قطره‌ها کش همه در رفتن چکد از پیشانی — شبنم آساش ببینند گه رجعت بکفل

گر خورشید ببیند سرعت او در یک دم — آید از نور به ترتیب منازل به حمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر ز هر خصم تو نه بپا انجامد زرع — تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در معانی گر روش ها داده ای [illegible] | طبع تو [illegible] پرده [illegible]

دادورا او بیت هست اشارت [illegible] | تا بسا یابد [illegible] عرش [illegible]

[illegible] شهر ز عرفی لبنانی [illegible] | گرچه بازش [illegible] اندازه قدر بیت محل

[illegible] زیست که تا من بیت [illegible] | این گمان با تو نشست که [illegible]

تحسین مکن اگر گوید صد بیت بلند | گر [illegible] طبیعت محل

هر سر بیت آن که بازش [illegible] | سومنا تیست که [illegible]

هر اصل و نسب خویش [illegible] | هرچه خواهد نسب [illegible] ارباب قبول

گوهر آرا [illegible] نه دریا و نه کان | حکمت آموز عقول است نه علم [illegible]

وعده‌ای هست از شرم [illegible] خلقت | [illegible] گر جامه نباشد مخمل

گر بیابی [illegible] در کف [illegible] عمان | [illegible] پرورش [illegible] حلل

چه بلا عیب تراشم [illegible] | [illegible] عیب و [illegible] دل

گرچه او [illegible] هست [illegible] | [illegible] این [illegible]

هر که با او چو عطارد [illegible] | صلح و تحسین [illegible] جدل

آنچه ابیات بلند است [illegible] | انتخابیست ز دیوان سخن [illegible] ازل

آنچه ذرات معانیست که [illegible] | همه خورشید شود [illegible] مخمل

وا رود از غیرت [illegible] لذت شعر | [illegible] غزل

غیرت و نه شهید بیت که [illegible] | ورنه [illegible] مدح و غزل

اگر او [illegible] لذت شعر | شعر از غیرت او نیک برآید ز ذلل

شعر [illegible] زبانش دانی | شرح این [illegible] غلط [illegible]

قند الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود | [illegible] هنرش مستعمل

آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بود | همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر که طالع کند و چون نبود شکر گزار — آن یک اندیشی که چشمش بهیچ افتاد او
نه پذیرد و این جنس طلب نشناسی — خود قدردانی که بپا کرده باشید اول
او گر پیدا نه قدریست نه بیند زرین — او که علامه هر شست نیفتد اول
صله بر آن گدائی و سنانی گسیت — بر ثنا گستری این آیه مباد منزل
آنچه دادی و دهی گر چه بیفتی حمله آست — صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن — کمر حکایت چو بنهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هر چه نوشتست بخوان — این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در بشارت گهر خیز طمع و شرمت قضا — زان با خلاص تو بشکست غرور ضرس اول
عرفی افسانه مخوان ادب شعرا — گوشه چشم نمودند که شکست محل
مدح صاحب دعوت خود و دین علیک السلام — زیج شیرم آیدت از لفظه آفل و بل
بد علیه که اجابت نکنیش ای بیست — گر چه محتاج دعا ماند همه و ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبر جد گردد — تا زبول از عمل ماسیه ماند مهمل
گشته مزرع تجبت تو نیدیرا دمو — تا بهمدیگر چو پیدا شش مبادا جانبی محل
بعدم خصم در روز جشنت چو در توبه گناه — تو بر دل ناخته از علم چوا ز علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت تقیاگاه رسید — همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جشنیست که از غایت جلالت قدر — لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان یکی از به — سوم دبیه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت خسرو به مرکز ملک — به تختگاه شهنشاه کامران آمد

سپهر مملکت شاه رفت و حال گفت	که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
بیا بگشت ز اقصای ملک و ران گشت	که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بیاع جو روزگار و بگوی	که آفتاب بسوی آسمان آمد
جهان بگفت که ای بگو که جان جهان	بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
همین این شنیده می‌گفتم که گر غرض مدحت	همین لبن که بگوی خدایگان آمد
بگو خلاصه تقدیر خاص‌خان ارت	که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همین زد زمین باین رفت	که نجم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین رفت	که تا نجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون اجره آسمان ز آمدنش	ز عرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم	چه زنده و بیک دو زهی و چندا و دان آمد
بیا بیا که ز اقبال ای بهشت نعیم	زمانه بر تو از امید کامران آمد
اگر شنیده ای چمن در شت نوبهار رسید	و گر امید ثمر و شت بوستان آمد
قلم بنام تو بشنید و نقد اسرار گفت	خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شهریار گفت	خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
هر نجم بر روضه جاه تو را بود و جبینی	که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
تو ای که بود از دل اندیشه است ز هر قبض	گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد
گر آشنای کو از طبع بیگند شبگیر	که گوش بر در دروازه و دان آمد
گر فرو هامی تو بشکند دل گبر و بتقوی ال	شکافت بر تیغ و تا سر حد بها آمد
فلک بلجه بیتی به عکس مر است	بدو غوطه زد و به تیغ جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت	دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد
ز عجز دوم دوم اندیشه لب گزد گفت	که راز سوخته اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه گفت کی حکیم
چنانکه نطق بنزدیک دوستان آمد

[illegible] جهان دلم توهید اسی
بگیت که و [illegible] آمد

چه [illegible] که گوهری که ز مردم [illegible]
چه بر سر از هوس [illegible] آمد

در این [illegible] گرد [illegible]
زگر به بهر [illegible] چشم خونفشان آمد

[illegible] و نعمت [illegible]
که چشم از هوس [illegible] آمد

[illegible]
سیاه و [illegible] تر از [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] آن زبان آمد

[illegible]
جهان که [illegible] جان آمد

[illegible] خورشید
چه گنجهای سعادت زیان جهان آمد

[illegible]
[illegible] آن زبان آمد

بهار [illegible] جنت [illegible]
بهار باغ بهشتم ببوستان آمد

[illegible]
ز راه تهنیت این باک آستان آمد

[illegible]
که عهد دولت [illegible] آمد

[illegible]
که روز [illegible] این [illegible] دوران آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

[illegible] که هوا [illegible] کشاد
فلک بگلشن حسرت نوشت زینت باد

[illegible]
بدامن طلب عشق [illegible] کشاد

[illegible] تصنیفش
[illegible] برگرفته سواد

[illegible] زمانه دل [illegible]
[illegible] سلیمان که [illegible]

[illegible]
[illegible] لطف که از جهات اربعه [illegible]

که روزگار به او بود دوستان قوام | و صد گره ز فشانند و بیا بگیا
چراغ مهر که هر دم ز آفتاب صبح | به مهر که کشاید عجب نباید
چه چیز بود نفس صبح جبل یکرو | که ز مهر گشته کور ز صدا
وگر نباشد از تیر ... غنچ | که چشمه اندرین آب جوی
کدام ناله ما آتش شعله برتیم | که روزگار بجنبش اثر و نکشا
کدام ناله سر ز داغ دل کو | بر آمد که ز مهر غوطه ...
اگر ز غنچه ... دل ... | که مهربان شود و این عمر ...
بحجت ... آن کند ... | که نصف با ... قاف باد
... ز ... الست ... | در وی صلت ... تیشه فرا
از آن دست ... | که ... ز ... و ... کشا
بدین صفت که بعهد حیات ... | ز ... خون از ظلم ... پیش ...
چه دل گشا ... که بعد از این ... | که بود دوست فلان ... اشنا
از این ... که بعد بریدن تمام ... شود | که ... گشاده گرد و نظره ...
بچشم صدق نظر ... گشت | جز این جواب ... که داده ام دل ...
که در مدایح دونان طبیعت ... | ز باغ قدس ... روم ... شهر آ
کنون که ... آشنا ... مدح کسی ا | که جبرئیل ... فرود ... او را
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر | که از ... رود ... ز ...
... اشتر ... کند ... | جلوه را اثر لطف او کند ...
اگر ... جلالش رود ... شمار | که ... پایه بود زمان ... شمار ...
عجب مدار که قدم بود و باز پس ... | هم از بدایت ... نهایت ...
زهی ... جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

به پیش مرغ قدر تو آشیان حرم [illegible] / بدور سفرهٔ خلق تو گر سیاهی زاد او

نهاده [illegible] ملک / غبار [illegible] او

نهاده [illegible] / [illegible] آتش [illegible] او

[illegible] صدره [illegible] / [illegible] امید [illegible] نقش مراد او

[illegible] حصول مراد [illegible] / چنان که [illegible] باشد او

بباغ طبع تو [illegible] / چنانکه موج [illegible] او

[illegible] مروان [illegible] / [illegible] فرستاد او

اگر [illegible] بر غبار [illegible] / [illegible] او

بر آسمان [illegible] همت [illegible] / [illegible] او

[illegible] وقت دعا [illegible] / [illegible] اعداد او

برای [illegible] قدم عجب [illegible] / [illegible] آماد او

[illegible] بر لب / که چون [illegible] آستان او

خیال [illegible] / [illegible] اجداد او

[illegible] عقل / که شمع خلوت اسرار [illegible] معاد او

[illegible] آمد و گفت / [illegible] صباحت [illegible] او

من از تعجب این حرف [illegible] گفتم / [illegible] کلام تو [illegible] او

[illegible] آفتاب [illegible] بهرام / [illegible] گردم [illegible] او

تو هم ز حرف [illegible] زبان نشوی / بگو که صورت این مژده [illegible] او

جواب داد که این مژده را دلیلی هست / که دست [illegible] اتفاق حضرت او

امین [illegible] آموز قدسیان جبرئیل / دریچه حرم قدس را [illegible] گشاد او

[illegible] کاتب اعمال بانگ برزد و گفت / [illegible] او

۵۹

مثنوی نامهٔ عرفی که به [illegible] دستان

اگر نه بندگی ساحت اقبال آمد

سخن ز رسانت بران شهر غوطه زدم

بجهت آمدم اینک که به مصلحت است

اگرم تو بنده شمردی ز خوبی صد شکر

بگو هر مه فشان آستین هیچ مباد

بگویم از گهر خویش گر چه بی ادبی است

ز دوران [illegible] بوایم [illegible]

مرا رسد که بنازم به [illegible] ثنا

اگر نه فخرم جلال تو [illegible] لب بودی

نگرده گوهر مدحت نثار کس هرگز

کلید جاه تو یارب به شوخ [illegible] داشت

اگر تحفه ز نطقی که زاده از طبعم

اگر گهر است ولی هست زاده دریا

خدایگانا ز انگوزه سربلندم کن

چنان ز گریه خجلم باز وا رحیم دلم

بصد حقایقه نازی قبول مگردم

کنون ز تماشیه بافان [illegible] ندرزم

اگر ز منهی رایت شنیده [illegible] حالم

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است

لب عدوی تو سیراب [illegible] آن آبی

ز بندگان خود [illegible] برگزیده [illegible]

نسب چه بود که جبریل [illegible] این [illegible]

شکست [illegible] ز اندیشه [illegible] استعداد

بر آستان تو [illegible] نشست [illegible] استاد

اگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

[illegible]

که در [illegible] ستایش [illegible]

[illegible] این سخن [illegible] ز جهره [illegible]

چنانکه [illegible] لطبع من [illegible]

[illegible] ز فخر [illegible]

[illegible]

[illegible]

ق در [illegible] کاین لطیف نهاد

[illegible] قابل ابعاد

[illegible]

[illegible] گذشت [illegible]

ز شاهدان بهشتی [illegible]

کرشمه‌های عروسان [illegible]

کرشمه‌های [illegible]

ز چشمه [illegible] سکندر [illegible]

که [illegible]

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

بیا که باد و گل آن میکند پریشانی | که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی

ز فتنه دیده دشمنی و کردم آن نفس | که کرد تو مردم و انگه چنین آسانی

کسی که تشنه لب از کیف بیداد | که موج اینجا است چنین پیشانی

نوشت غمزهٔ اسلام و شحنت که برو | محبت تو کند جمع با مسلمانی

تو هم که کند حسن بر دلم گوی | که روز زمانه یوسف عزیز و زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین ببار هی گفت | که تا نه سازد ازین مطلع او بنیجا

ز جور وفای تو همسایهٔ پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی | خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

لب تو جرعه ده باده و دل آشوبی | غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

نگه کرشمه بخند و چو چشم باز کنی | بهار عشوه بریزد چو چین پیشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسی که عشق تو گیرد به مسلمانی

چنین که لشکری از هر سو نامه برآرم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

نبشت نوشت دنیا جواب نامه و دست | قلم گرفت زمین سپهر و به گریانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر | که بجوشش درآمد شراب روحانی

بیا چو سینهٔ الهام و وحی میجوشد | ز شوق انجمن نهم میرزا افغانی

ز فر عدل وی امروز یک بهادر و | متاع نوشروانی و خانخانانی

بعون همت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا بغنا میسر و مهمانی

دستگیر دست برآورد ز آستین جودش | بچشم گر نکند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا در صفات زلف بتان | کنند نقل به جمعیت از پریشانی

ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور | فلک بدین احوال انسی و جانی

٦١

کشند ز حیله بر آستے گهی بدین مردم ‏ ‏ بنگاه مصلحتی از دو التماس ترخانی

بوصف رایش اگر خامه ز شمع گرد ‏ ‏ تمام مه همگی چون هلال نورانی

بهوای وصف کنند شمع خاطر ز دم صبح ‏ ‏ گره شد آنچه اندیشه ام ز پنهانی

دل حسود تو ویران است زان صبح ‏ ‏ که در زمانه چو در تو میکند کانی

تو زیب محفل و زین عمیت که در میدان ‏ ‏ سر زمانه نظر تا کی بسته میرانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز ‏ ‏ که راه کاهکشانش کند خیابانی

چو سدره ریشه دوانید در جهات ام ‏ ‏ درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

ز حد گذشت حق خدمت فلک نیم ‏ ‏ که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب ‏ ‏ اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی

سمند دولت جاوید که در هر گام ‏ ‏ بساط کون و مکان بایدش بمیدانی

بهر پا و سر آید ابد به دنبالش ‏ ‏ اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید ‏ ‏ که کنه خویش دراد آن عقل کنجانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند ‏ ‏ ز سطوتش جگر شیر شرزه بریانی

چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید ‏ ‏ که سایه در بغل آفتاب بالانی

چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد ‏ ‏ که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی

قلم بپاس صلاح تو میرود ورنه ‏ ‏ کجا رسد بدو انگشت سے جهانبانی

بجان عصای کلیم است خامه تو ولے ‏ ‏ صلاح در قلمی دیده ولی ثعبانی

ز خم کشان سپین و گیار دشمن تو ‏ ‏ که میکند سخن سبحه و تیلمانی

ز رشد ت خذلان او بدل گردد ‏ ‏ طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

سکانه گوهر والا نژاد دو د کون ‏ ‏ که خبث معدنی نامیه است و حیوانی

از آن میان وجود و عدم فرو دانید ‏ ‏ که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بمرو تک آفتاب گردیدی / بروز عدل تو حسن ز ماند فانی

بماندی از حرکت آفتاب در مطلع / مثال دیده عاشق بگاه حیرانی

گهر شناسا درپیش پای بین و بسنج / شمار من که بفرق تو باد ارزانی

غلط سنج و ببین پایمال نسیان کن / مباد چیده دگر بار بر سر افشانی

سبک زجاش مگیر یکی کس این گهر / متاع من که نصیبش مباد ارزانی

تمامش دست زده شهر و ده زمن مطلب / متاع من همه دریتیمست و مرجانی

زبسکه لعل فشاندم بخیره اهل قیاس / یکیست نسبت شیراز بی بدخشانی

نهند جلوهٔ حسن کلام من اندوخت / قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که یافت چنین سرمه سا در شیراز / خورد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی

ببین که نافه ابر شمیش چه موج یافت / ز تاب اطلس من شیر یافت شیروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا ز نگاه / بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت / بعون تیغ زبان شهرتم باسانی

بجنبد امروز دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی

چکیده سلسلهٔ لعالی تنیده ام بمروت / که وصل خلعت داراییست خاقانی

ز شوق تو جلوه بر جامهٔ عبارت من / بدام شاهد معنی نمود عریانی

ز سحر خامه جادو اثر فرستادم / بجای شعر به کاغذ شراب ریحانی

بنوش فرو باک که از این شراب خامه رسا / که نیست خوردن این باده را پشیمانی

از این شراب گر آلوده دامنی خسرو / ببخش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت / گر این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بآستان تو صد گنج شایگان ریزد / چو آیتست اگر نامه ام بر افشانی

مرو براوی ناجنس نامه ام که مرا / درین قصیده بروز کمال نقشانی

میگوید که شعر مرا بخواندن ناجنس ... ۱۲ رحیم

مرا ز بیست بهمدستی کمال همت … اگر ز شعر چه ضیم دارد و از نشاط خوانی

ز همعنانی طبعم بشاعر شروان … شهید کو و کمینه همین کرده شروانی

کنون که تربیه حکمت گرفت شعر از من … کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از فیضم … بعون حضرت صاحب خطاب گیلانی

تفرجیکه من از بهر روح ساز دهم … ز انوری نه فلانی و نه بهمانی

بصاحبی که دل اهل خردش سخن شنید … قضا ز صورت دیوار صدر بیجانی

جهان که هست تولا بروان فلاطون … خطاب لفظی با وسے تکلم جانی

همان که گرنه کمالات ازان واداری … که تو بهار طبیعت بروح بخشد آنی

همان که فرق فلک را بتیغ بشکافد … گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی

همان که ابر عطایش چو قطره بارشود … جهان ز حفظ تو جوید کلاه و بارانی

همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه … که تو شبان رمه‌ای بدان شعبانی

سخن صریح بگویم حکیم انوری است … گر تو سپهر فضائل تا ترش خوانی

دلیر زانش پرستم که از لیاقت او … گرفته بر همنی سیرت مسلمانی

ذخیره نهد از من که باقی از صورت … تمتعی برم از وی که صحبت انسانی

ازان ندیده ثنا گویمت که می بینم … ترا و او ز ایک تن بچشم روحانی

ولیک حد تو ام این بس که مدح خود بنوا … مرا بمدح تو خود بود گوهر افشانے

تو چون گذر بکنے اینجا بنظم از نیم … که مصرعش حسنی کرد و بیت لبنانی

ضمیر من باینجا نشان دید بیرجا … که تا حنی نبرنی پای سر سے بجنبانی

درین زمین و سهیلی گزیده در مدح … ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده ناشده و نارسانده میخوانم … که شوق من بثنا خواندش تو میدانی

تبارک الله زهی گوهر محیط عطا … که از افاضت او قطره کرد عمانی

۶۵

ز نفس کلی و دریای گوهر فرسش | ز عقل اول و استاد جوهر ثانی

عدو تویش به گهر سیمیای مصلحت | عنایتش به اثر کیمیای روحانی

بجای دیو ملک را کند نشسته اگر | کسی بخاوت خلقش کند پریخوانی

نخست خوی شنت بخشد از گران گهری | چه بهست همتش به بگوهر افشانی

زمانه را و فلک را بود خطابی بود | ز بینش و دو دم اشراق صبح امکانی

زبان نعت تو پرورده و من برنج درم | بکام خود نظر ازم چنانکه میدانی

سپهر گفت توانی که تو من آنچه منم | براه عجز برانم چنانکه میدانی

شکفته بخت وی و دل شکسته طالع هم | ندیم میکده و کام مجوی زندانی

چو نیز هم جهد ستاد و عام گشت گردون | کرد انع صورت چین تازه شد سبحانی

زبانه گفت فلک اگر چه بیابد ابرق | مراتب کف جودش بگوهر افشانی

فروگرفت که آری گهی ز نفس فلک | بعلم جوهر اول رسد ز گردانی

سخن شناس ویدی و دیده باشی هم | بعلو پایه من در مقام سحبانی

فلان مخنث و من خبیث پیر این سبب | ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی

و راز شد سخنم جاوفا شعر و تن زوست | گرفتم آنکه لآلی ست جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه | کر گنگ شد چه دهم را سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر | بهم سرشتم و بگریخت شکل عدوانی

نوای لاف و گزافی که سنت شعر است | زدم چنانکه دلم خوان از پشیمانی

نمی زدم در جهان باد تر دلم هرگز | که زلف شاهد نظم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود خبر و من باد | که نظم و نثر خود هم کره آبی و نانی

تمام هست و سر تا قدم مراد دلم | اگر دهی نستانم و هم چو بستانی

دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم | طلب کنم که تحصیل حاصلست چرا نی

قوله دگر چه ماند الخ تو دیگر کدام ازو دعا باقی مانده بفریاد که چه کارم ازو دعا طلب کنم که آنرا تحصیل حاصل که ممنوع است نگوئی در بین طرف

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول — همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
بسایه تاج وده فرق بخت عرفی باد — همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

ز تاب شعشعهٔ مهر سایه سپر پناه — شود که بسلسله از شخص خویش گیرد راه
فروغ مهر بتفسیدگی چنان گردید — که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی روان و عین گرم — چو عکس ماه نوافتد درین هوا بمیاه
ز بسکه گرمی هوا بر تو شهاب و بد — ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه
شود که شعله چو ماهی بعکس خود که موج — ز فرط حدت گرما کند در آب نگاه
نمود در آینه آب عکس مهر افتاد — که آفتاب ز گرما برد بآب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما موج — که دست مرگ بود از آن عمرش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد — که شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه ولیس — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر شود — که بهر قطع کشد پوست از برش روباه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم — چنانکه مهر گزین نگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدس — صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بسجان حادثه آن کرده ناوک خشم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیدهٔ عفوت براه عصیانست — شود که عین ورع گرد از ارتکاب گناه
ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی — بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شدم آگاه | که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از نگه ز شوق لب تو همه جان | چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بروی حرم بدانگونه بسته در دل | که شوق کشتن من دولت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش | از آن کرشمه نرگس فریب نگاه
شود مثال در آیینه مضطرب لرزان | که از اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیاد روی تو چون آه جا نگیرد از چشم | بصورت تو سزد گر برآید آتش آه
زهی ز تیغ و ز فریاد از شریعت عشق | که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو غارتگی هجوم آورد | که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه
ندارسی آینه رابیش و چندین شوق | اگر ز جای نشینی چه تر شوی آگاه
زهی ز خنده گشودی ز کار رشته گره | زهی ز عشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز فیض مژده لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه مهلت دستاویز | بساط فتنه سمند تر است جولانگاه
دل ستم زده هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز فضای دلم | بگاه عرض نیست عرض گاه سپاه
باین غرض که شود چیره تر فزودن غم | زمانه یوسف چشم نباید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مرا | زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شدم هلاک ز هجران خوش آن زمان که شوم | بخاک کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیر مایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پاک مزدور | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بفریاد رس مرا بحشر | بیا ببین فتم و گویم که حسبة لله
منم غلام تو عرفی چه اهل بود گر لطف | بحال من نگشاید لب شفاعت خواه

در تحریض مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — [illegible] شنیده شود بیت از [illegible] مخواه

بستان زجاج و در جگر افشان [illegible] — [illegible] و [illegible] از دونان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجو — ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی بود — از شکر کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مکن — از تیر و [illegible] کشته شود نوحه‌خوان مخواه

شیران پوست [illegible] و [illegible] کام [illegible] — لب را [illegible] تا قاتل امان مخواه

گر بر شهادت از در عشقت [illegible] — تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر قدر وصال [illegible] زبان [illegible] — در بعد مرگ گریه رسد و جان مخواه

[illegible] همتی [illegible] کن — [illegible] بال [illegible] سایبان مخواه

مجلس [illegible] گرم [illegible] — [illegible] تیز کن از کس [illegible] مخواه

[illegible] را [illegible] بهشت — [illegible] آشیان مخواه

گر کعبه [illegible] لب [illegible] — [illegible] آستان مخواه

ای مرغ سدره [illegible] آسمان — [illegible] مکان مخواه

آهوی عصمت [illegible] صیدگاه — گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر [illegible] بروی [illegible] شود — [illegible] نوک سنان مخواه

[illegible] غم و غرور — تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس — این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

[illegible] کشائی [illegible] — با کوکب طالع من [illegible] کمان مخواه

از من [illegible] و کسب هنر مکن — با نحبت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را [illegible] فضل خود [illegible] — تا [illegible] دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید به دوستان / کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه
لب تشنگیم از طلب دشمن است و بس / گفتم مخواه تن ز صد استان مخواه

ایضاً همدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن / حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان غم ز موج حلاوت زدن / بر در میدان دل موج ستم داشتن
جنبش غم و محنت درد بر لب دل دوختن / شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن / با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روز زبان تافتن / وز ازلی بیع در دسود و سلم داشتن
حسن عبادات را مهر فراموشی زدن / زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ سویدا در صیقل حیرت زدن / زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن / هم تبرا از دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن / در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شرری آب چشم از پی هم ریختن / تا فلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن / وز اثر امتلا در دشکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست / صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده / دشمن در وحشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه تراشی گناه / ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به ز شباب است لیک / به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن / بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

عشق هم رنجش سخن کز لوح دیوان ملی | شرط بود در میان فاصله کم داشتن
هر زمان کز راه عشق تیر توشه هم گرفت | گام به فرسنگ زدن پای سبق هم داشتن
بر وجه قضا گر ز چنین عهد ملف کرده را | تا به نور روشن شود در و به عیب هم داشتن
چند تیر و خنجر بر پرده کشیدن به جیب | صورت مدح آمدن معنی و ذم داشتن
عدل اگر هم حسرت نیست وتر گدائی بود | سبز و ویرانه و طبل و علم داشتن
هر خند با هم نیست و زر شب گفتنی | کز دل و در نیش پرش تیغ ستم داشتن
هم مرزان از دو جهان زر اتابه از اوست | زر و متاع شدن لیک گاه هم داشتن
این مه کثرت اساس شکن فکنده بین | تا کان صدمت شدن ملک قدم داشتن
نسخه آیین باغ را زیر و زبر کن لیست | از سر گل تا کجا منت شبنم داشتن
تا به اززندگی از گهر خویش گیر | تا کجا این عز و ناز از ادب عم داشتن
نیست عرفی بکر بلت فاردن بهل | گنج هنر ریختن بذر درم داشتن
اوست مسیحای وقت لیک مسیحای که | وز دم اثر پای است مسیح و دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر ماه | شهرت او را جلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم | حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی تهمتت راز دان آفتاب | تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بر کمال و دولتت هر کس که بیند بنگرد | از شراب تربیت رطل گران آفتاب
دولت جمشید هم شی کند با دولتت | چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند | آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولتت را گذر انداز اوج عرش | اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولے | چند تو نامد یوسفے در کاروان آفتاب

بهر سر کش عکس اشعه ور پر ان در او — کی توانند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان بر افروزند از شمع دگر — از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب

عکس مینا در روئیت چون تا بد ازل — گوهرت را پرورش داده است کان آفتاب

معنی گاه نهفت آلیم است سید گاه او — تیغ نهفت آسمانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان — کرده ماهم سینه آتش آینه وار آن آفتاب

هر کجا آمد جلوه گاه طلعت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آمد اگر پیدا آشیان — جا ی کی گیرد شاه بود در آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لایق بود — هرچه گویم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اند جهان ظاهر است — باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر نه اس نقلی بود سعدین با هم قران — چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

صبحدم چون ماه نو از حرص افزون شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده و ... چنان نظاره آسا کند — همچنان بیند دولت را نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام — گر ز مریدان شه هست عاشقان آفتاب

در زمین رشته گوهر از ان وجود — گوهر ذات تو آذین و کان آفتاب

هر که مهر آفتابش چو شد از سر قدم — نور بار و از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان از نهان آسمان — تا و بود زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقت دولت باد بر لا یزال آسمان — نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

تا به اخلاص من خاطر نشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افکن همچو بال هما — چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب

گر بدان غایت که شه بشناسد این بیت جست — از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان شد اندکی چون شاه دهان سبز نو | قد شد آن آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

اول سال نوت مقرون طراز سور باد | تهنیت گویان تمامی قیصر و فغفور باد

با زوال سال کهن بگذشت تهنیت | جاگی در ساحت سال نوت معمور باد

اندر دروازهٔ نوروز تا میدان عید | همچنین آرایش بازار عمرت سور باد

میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت آمد است | این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت مرا صاحب صنعت نگار عالم است | آسمان گفت آفتاب من ز تو افروز باد

دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم | نرگسی گفتا چشم من چو این چشم تو مخمور باد

سبزه‌ها گشت افزایش بود مصداق اسم | در میان کو و کان دولت مشهور باد

لغت کاندیشه باید بهر مفهوم ابد | جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد

وز تماع اندر صبر جامه آسمان آید عیب | حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولت بر دشمنان نیش است و بر یاران شکر | نوش و نیش چرخ و کان از فیض این زنبور باد

نه فلک محصور باد اندر حصار دولت | نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد

شاخ تاک کش بود دولت بلند باغبان | طارم گردون ز شکل از خوشهٔ انگور باد

قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت است | سایهٔ شمشاد رایت چشمه‌سار نور باد

عالم عیشت که با تطبیق شرع بد قدیم | آسمان او دهشت و زهره او حور باد

عالمی هست از خبرین عالم که او را ناظم است | هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت | دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو | جای آن عز نیست اما گویمش معذور باد

[illegible] | سنجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

[illegible] اگر سعی کند | شیشه می را شکستن بر سر فغفور باد

مدیح لایق شکلست ما لیک مدح تو	رایت اندیشه روح القدس مضمونم
چون ورنها شاعرانه هست عرفی	ساده گوئی کن که هست این قصیدا

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم	گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بجدی که گشت بود اتا	بجز ترانه اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود	که دست را لب ساغر داشتن و تعلیم
برای مساعقه تازگان مجلس شجاع	لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم
نوای زمزمه صوم و نشانه عید	گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شسته دست اشتها مطلق	بکام و سنه عداوت [illegible] وطبع لئیم
بچشم و هم ز فیض شگفتند و بی دهر	نمود چهره امید و داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من جستن آنچنان که	نشسته تا فرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز در دم در رسید مژده که	چنانکه از چمن طالع نعمه نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر بس	چه گفت گفت که ای طالب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا	بیا که تشنه لبت را طلب کنم تسنیم
زلال چشمه امید تست اکبر شاه	طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده	که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند	زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال	ق چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش	ببوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیم
مرا چو دید دمید و ادب بدید استاد	بلطف خاص مثال کرد و التفات عمیم

رسوم گزارش و تسلیم را ادا کردم — بدلب مردم دانا و بنده سخن قدیم

چه گونه بیت گزیدم که پایه لذت داد — گزیده نو بر گذارش سخن تسلیم

نگاه گفت و من بشنودم هر آنچه گفتن داشت — کرد بیان گفتش کرد بر زبان تقدیم

بلطف بخشش خوش نوبت خویش از نگاه باز گرفت — فتاد و سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بگو — که زرشته نام تو بے حکم یا هفت اقلیم

همین که زعتی از این داستان نوشته بیار — گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم ازان آستان هر دو جهان — نوشته دادم کاین تحفه گلست و نسیم

بگر زود هر قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

زرها شدم که کدامی قصیده باید گفت — بلهجه کرد هدر وح در عظام رمیم

بمن نمودن بطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد شر بر دو هران کرد — [illegible] طبیعت آتش نزد دل ابراهیم

نهیب هیبت او در شیمه تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان فساد — ز بس بدایت تعطیل فارغ اند از بیم

کشیده فتنه معز دل سر بزیر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو — جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم

بروے از منه گر آستین افشاند — شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه — که کرده بدل سعادت همای را تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو برد در طالع — چنان غریب که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق — شود باهل محبت دل کریمه رحیم

... ناندا ... گر ... بالیست	... ز اولادی و بودی دگر ... عظیم
... گان ... نفائس ...	که ... بگوهر ...
ز عفو و حلم تو ... جمع است	که ... بیدار ...
... قدر ... گرفته ...	که نام کسب شرف باز ... عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق	که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت	گزین ... طبع سلیم
... دل و ... اگر شود آگاه	باصل خویش ... شرم ... یتیم
... طبع من و ...	زلال ...
... عرفی ازین ... وقت دعا ...	... بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا ... گردد ...	جمیله گر شود ... مجلس مقیم
عروس ...	هلال اکبرشه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گذر ... چگونه کام جان بینی	همان که ز اشتیاق ... آدمی همان بینی
... که ملک معنی ...	که گر مس ... کیمیا ارمغان بینی
ز ... عبادت ... کیمیای ...	که هم ز ... محک ... امتحان بینی
تو سلطان ... نفس بدگوهر	بکش که ان ... خود را که جور از آسمان بینی
ز ... خشم و شهوت ... از ...	دو دگر ... جای شبان بینی
ز نصرت شاد ... گرد دل گردد	ز غفلت داغ ... شادمان بینی
طریق ... پای بر سر زن که جنت ...	هوس ... نزول نه کرد ... بینی
... معنی میهمان شو تا ز استغنا	مگس را ... اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم ... بندی ... عرفان ...	که قدر نعمتش ... غزل زبان بینی

بیان اشتیاق خدا کی باشد و ضد آن
خرد ورا دمی انگه تو شتابی ز بیخ منجی
بنجون آلوده دست تیغ غازی بی نمد برین
تاب دانه خور گردی بلی هنگام صیاد
بطاعت نزد آن زنده گر لذت طاعت
مزن لاف شجاعت در فنی انگه که در میدان
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت
بصحبت خوانت نه عشرت بهر کنجا
متر وحانیان ز آدمی کی خور را ندیدستی
فساد دها کی بنیاد از پشیمانی نفست
مخور غم گر زبال بشه کمتر نهد خور را
ز بیرون غنچه نه در گوش افغان درون
غزل پرداز هم اینک از دو بیت خود مصرع
بخواب خود درآ تا قبله روحانیان بینی
بدیدار تو دل شاد و ندا با هم دوستان تو
بلا کم میکند گردون غمگین همت از تی
تو محبوب جهان انگه مدارا با وهم تا بیم
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی در دو چشم را
ولت الماس همت کبد گرو اینی اکنونش
بوعظ آمد رشواند را بغزل عرفی ترنم
بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هر گز

گر به بینی شقاوت گر سعادت امتحان بینی
هما و رآشیان انگه تو فنا آشیان بینی
ترا دل زیب اسپ و زینت گیسوان بینی
چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی
چو سر در سجده آری در جبان خود در آستان بینی
عدم شمشیر دل یابی فنا شیر ژیان بینی
که ام هر چه بر و کباب آتش زبان بینی
خدایی آتش همت بیا از کون مکان بینی
بخواب خود درآ تا قبله روحانیان بینی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی
اگر از نفس در لعط اشتعالی و سنیان بینی
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
ترا هم شادمان از هم چو دوستان بینی
تو نتوانی که هر احباب دشمن مهربان بینی
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی
ترنج زرد دست افشار پرویز جهان بینی
در شیون آن آخر مردن جو چون عیان بینی
به هفتم پایه مسند که راحت گاه جان بینی

کشان جان همچو [illegible] تا نشان ابرو نشان یابی
کمان وی اطاعت کن تا کمان ابروی کمانکش بینی

[illegible] ستم بهر [illegible] دوست [illegible]
ترا زین لعبت کجا پایی که [illegible] بینی

[illegible] می خواستم از دست [illegible]
ترا [illegible] کجا پایی که مستی در جهان بینی

[illegible] باغ [illegible] گل [illegible]
سر آتش از دهان [illegible] ترا از آتش دهان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون [illegible] اگر
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود ورنه
دُر از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

[illegible] مصلحت بنگر بصاف نظم هستی را
که هر جا [illegible] دوران [illegible] کاروان بینی

[illegible] سلامیان بگذار اگر خواهی
که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی

[illegible] عراقی [illegible] اگر [illegible]
اگر خواهی که حسن [illegible] هندوستان بینی

[illegible] ظلمت
که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی

از آن [illegible] بینی در جهان [illegible]
به وادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی

گهر خورشید غواصان فطرت [illegible] دریا
تو در فکر [illegible] انجم که از دریا کران بینی

[illegible] اندر کشید [illegible] طایر دولت
تو در زیر پر [illegible] طفلان آشیان بینی

[illegible] خورشید ازل [illegible] ظرف [illegible]
ز آب دیده [illegible] تا عکس آن بینی

تو خفاشی [illegible] قیاس نور خورشید [illegible]
ترا سودا [illegible] بینی

نظر از پیشگاه شرع [illegible] حقیقت کن
تو گر اندیشی آن بهتر [illegible] آستان بینی

[illegible] خاطر [illegible] دیده فطرت
اگر خواهی که حسن [illegible] بینی

[illegible] دیده [illegible] شعله [illegible] خاکستر
ببینی حسن خاکستر چو در [illegible] شرر آن بینی

[illegible] آتش [illegible] پنهان
یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

[illegible] پرده [illegible] مدهوشان حیرت را
فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت [illegible]
چه لذت گیری از دانش که [illegible] بینی

مدهوشان حیرت را [illegible] بسبب شور و ذرات مانع دیدن عورت دوشیزگان که مراد شهوت دنیاست به بینی ۱۲ [illegible]

مخاطب گر نباشد جز شناسش سخن سنجی   کز است و هر چه هست او ز دو معنی زبان بینی

بخود هم خود خموشی نقص جودش عطا باشد   ز نطقش بلبل از باغ جهان همرکان بینی

بود از لطف تحسین چون قوتی نغمه کم آید   صدی تیز تر خوان چو بلبل اگران بینی

مشوشش خواهست گاهی که بینی زهر زشت   ورا آتش خواهست جائی که دستر عیان بینی

برآرد دیده وصورت قدم در راه معنی زن   که ور هر ستری ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت امان بدبیرم خاتمان و   گر نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دمی کاین چنینه خلقش بر سر بازار آمد   گر جنت را متاع سوی دوستان کان بینی

اگر آگه شوی از زینت او وقت گفتارش   ز رابش عین دل یابی و دانش عین نهان بینی

گر از با خلاقی آتش قهرش علم گردد   بر اندام فلک هر مو بهار خیزران بینی

سپید عمر ما ورا اسرت گردون عیان یابی   حساب عقل او را جو هر اول نشان بینی

چو با علمش بینی کاه عجز کهربا سنجی   چو بعدلش بینی باد نساج کتان بینی

همه هستی جهان جان تن او شود زان سبب   در تن امکان تن یابی جان امکان جان بینی

چو خواهی تو ثنا خوان بعث گفتار کردار آنی   گر قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش   اگر خواهی که هر ارتباط این و آن بینی

ببین صورتش تا آنجهان را این جهان یابی   ببین در معنیش تا آنجهان در آنجهان بینی

بشخص در دو عالمی سفلی مکن مدحش   ورا در عالم علوی گر زخود دو دمان بینی

بمجلس همگنانند دشت افزا لیک در خلوت   شناور هی دو تنمش یابی بانده و مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است ما در دون نگر   که نهر سلسبیلش همچو گلوی دل روان بینی

کنار بحر عرفان را میان عرفان وسط یابی   اگر یا بوروق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت به ترتیب فضولت را ز برون سنجی   از آن راهست بباغ آر و که گل او ز خزان بینی

دعای عقد اخوت با احباب بست مان عرفی   دعا کن از شتاب که دیگر وقت آن بینی

بعد رنجی تماشای خانمان مکیدی ز ره	خوش آمد گر نه تار وی خست در میان
و عاشقی بر سر هم ندیشان نمیگویم	کیا رب تا افلاک آمد جهان افلاک
خیر اندیش خلقی چنین باید که تو	کیا رب تحفهٔ خلق بد اندیشی جهان

در مدح میر ابو الفتح

باز از گلبانگ پریشان شیون میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
همچو گل بر هم زن بست و کشاد	سر بدیوار گلستان میزنم
در ره از هر خار صد ره می خورم	بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل می کشم	جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط از قطره ام در یک سفال	مرحبا ای کو که آسان میزنم
لذت دوشم یک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل آتشکده	بر دهان دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
با دستار عالم درویشیم	مهر بر آیین فرمان میزنم
پای همچو من راه حسرت میروم	دست عجزم چاک دامان میزنم
جا بود اولیس بلند آوازه ای	بر فلک از بام نیسان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج زن	از تحیر کهای شریان میزنم
بر نگاه بیدم نوا در فصل دی	بر فسر از شاخ عریان میزنم
بلبلم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
مه همی در زدد نوا چون خونچکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
ناله ای هر سو دوم در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از نیستان تا بر دو سیلاب خون — تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طور رم می در جام آفتاب — سیف کابین می در شبستان میزنم

گردم از راحت نزنم بر من مخند — کاین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گلگون مرا — تکیه بر عمامهای الوان میزنم

سنگ تیغ دیده آتشم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان میزنم

طرف خوش را هم ز دیده عصمت بود — لیک پا بر نیش عصیان میزنم

بسکه بر نیش ست پا تیغم هر قدم — دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی — فال آتشگاه گبران میزنم

من و سلوی بر لبم ریزد و من — بر دل صد پاره دندان میزنم

دم سیه‌دم چون کشتی از شوق شکست — سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشاند بر لبم خون مرا — عطسه کز مغز ایمان میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنه بر عید قربان میزنم

بحر خون دریا تیغ سیل زهر — میکنم در جام خندان میزنم

در شراب افتادم جام و سبو — از محبت بر سنگ بطلان میزنم

گر به شعله تسم ز آتشگاه دل — شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا به مژگان تو گردد آشنا — دیده را بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات — خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه در بیستون وارها و من — بیستون بر تار رگ جان میزنم

دشت شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه اوده هر هلال شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم

سخن کز کلک نظام روزگار	نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطون از یونان زمین	میبرم در ملک گیلان میزنم
در شب جو یکسی گوش و	این نوا از عود و بربان میزنم
کوس لا ابت مولد و نشو زیست	کاتش از نامش بیونان میزنم
میرزا ابوالفتح آنکه لایح داشتش	بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر خلقش می کنم با نغمه	در صفات باغ رضوان میزنم
نام جود دست میبرم با دو شنه	بر دل دریاے عمان میزنم
فارس حکمش بجولان زیب گفت	آفتابم گوی چوگان میزنم
راکب رایش بمیدان راند گفت	وه بر سیه اسپ جولان میزنم
عقل می گوید گل احیای او	بر سر تقدیر احکامات میزنم
عشق میگوید عجیب جیب او	بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش هر زمین	چاک بر افلاک و ارکان میزنم
گفت جود و شش سیم و زر و کان	سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ می گوید بد آتش	بر صف اعداے چوپان میزنم
داور آتا سایه کردی بر سرم	خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم جود جب داده	تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموزمن از لطف توشد	طعنه بر عیسی ولی جان میزنم
گوش کن کز نام جست صبح و شام	طبل نظم آراے شروان میزنم
چشمه نور است چشم فطرتم	خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا برآرم گوهر از ژنده	تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلے کز باغ طبعم بشگفد	بر سر غلمان و رضوان میزنم

واللہ اعلم بالصواب ۱۲

من ز نیم عرفی نیم از خسرو چرا | بر نوای خود پرستان نیز نیم

در حضور تر گرد زعا گویم چه سود | گو تے از تزویر دستان نیز نیم

ساکتم این نغمه را از نیم شب | همره مرغ سحرخوان نیز نیم

خاموشم ۱۲

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | وی بهین نوباوه باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش حضیض افتادگان | گر تو در بازوی حضور نیست شهبال عقاب

مرحبا ای توشه ارزوی مزاج روزگار | کز تو در کام حسود است انگبین سم العاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول | آیت جاهت بدان نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید | صبح و شام را من انجم آفتابی آفتاب

آفتابت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت | از خوی گل جا ضمانت بر بناگوشش گلاب

کز عروس نخبت اعدای تو گرد حامله | کز سفیدی وحشت در گهواره گیسوش خضاب

در محیط عصمت گر نیست شو یابد شود | دامن آلوده عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش | تشنه از کوکنار نخبت اعدای تو خواب

منشا مختر عقولی چون کلام مستدام | مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

بره از ایوان رفیع جاهت حمل | تره از سرخ بید روضه قهرت شهاب

نامه عدلت چون برهم معمور گردد جان لفظ | وصف حشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

بر حریم رمح تو در آشوب گاه معرکه | لیلة القدر است در هنگامه روز حساب

میکنند از گلشن خلقت عروسان دسته | سنبل اندر جیب لف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان | در فضای قدر خود کیش طناب اندر طناب

در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو | معصیت را کفش در وزن داز دوال احتساب

توجه عروسی و آن گل عدا آجابت گشتن
اشک لطف مهتاب و عرق شبنم و خواب

شسته از زمین می و دیگر نماند به چین
بسکه وا از آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

ماهتاب از شوق با پوست دل غنچه محجور
تا ز مهر نقره خنگ آورد زرین رکاب

چون در آمد بیت مطلع نگاشت و در آن سوال
تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر باشد گو باهر عالی مکان
جوهر کل را استاذ گوید ای عالیجناب

طرفه کاخت کاخ عالی مهر اوج قبول
سهو باشد کان محال آید مرا این صواب

گفته ام در گوشه زندان مانع قطعه
در حضورت خواهم اما غایتم و آن خطاب

این شعر محرومی ندید از بطون حیث
پیچ نو رسید از عنان و دید محرومم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است
از چه رو بینیم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر جود را عطارد خوانده ام دیدم که هم
زهره خندش لب از باد حسد ریزد لعاب

از حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم
آسمان زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحه فرهنگم از الوان فطرت نقشگاه
شاهد شعرم از دیوان فکرت انتخاب

نغمه مستانه ام تحریک فلک راست کرد
هند و کلکم ابا رب که داد این شراب

آن کشش عرفی عنان است مع خود سنج
شکر تا زیبا سلیم لاف سخنها صواب

زین نوای تلخ لب و چشمه کوثر شوی
پس وا کن قطعه گردد تر او شهد ناب

لامکان سیر آفتاب عالم آرا اشراق
اینکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران صحت که از آرایش کون و مکان
از ره صورت معطل و شتی را مو صعاب

عالم و جاهل شده اند از بهر این سفر فال گیر
این یک از کفر اجهالت آن یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس بی بصر و ر سیر
نقش این بر لوح سنگ و آن سطح آب

مسلک حکم اندر از علم نا و کی جستم به زره
گر کمان نگشاده صید جا کردم کباب

گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست
هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

کشف سر آفتاب بهمه از عرفی صواب آمد و دست گردید ۱۲ ارحیم

آفتابا این شیوه دارد اندرین حکمت [?] که هست — گه برون آید ز حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گفتم بیش ازین — ورنه حسن کی فتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دایم محیط عالم است — داند آخر یقینی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نه گفتم نام ممدوح اندرین هم [illegible] — جای آن دارد ز ره جو را [illegible] جواب

جمله دانند و گویم وانکی کز [illegible] خنده هم — مختصر مطلق همینست کان نگنجد در کتاب

در صحایف [illegible] هم نامش بگوییم کیست — میر ابو الفتح آفتاب جلال سوز و علم تاب

دشمنان را آتش و احباب را از دم حیات — با این جهان [illegible] ترتیب و دعای مستجاب

تا فنا مطلق وجود و ترک تازد اعراض — تا بقا رونق بر در درگاه و انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان — عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان در زنگستان [illegible] — داری اسباب نعم بر سر لب لباب

مجلست را زهره قوال و [illegible] اندر حل — آبدارت ابر نیسان [illegible] صهبت آفتاب

در مدح میر ابو الفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید تیر از رخت همایون باد

هر شبانی که ملک تهنیت است — نز روز و روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دولت است — آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو — نشتر سینه فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو — جوهر دشنه شبیخون باد

هر شرابی که در خم انشاست — به لب خامه تو مقرون باد

هر سرابی که در جهان علامت — از نم خامه تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است — لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است — عقل فعال نیز ممنون باد

شسته وشوی لباس گیتی را / عدل ز تهمت گزتو صابون باد

خاندان رموز جیسے را / کلک دانشور تو جاتون باد

دوره روزگار دولت تو / جسم دیبان باد و لفظ و مضمون باد

فتنه و حادثات دشمن تو / زخم و خون باد و خواب افیون باد

لاشه حاسدت بعهد حیات / طعمه کرگسان گردون باد

مضجع دشمنت بشرط وفات / صدر ایوان ربع مسکون باد

گر نه ظل تو ابره آتش باشد / تا قیامت صبح روشن اکسون باد

خون سری که بر تو جوشش زند / از عروق وجود بیرون باد

از رخ خصمت که زنده در گور است / ور ته پاے فتنه مدفون باد

اثر از دست از سخاوت تو / ور گریبان گنج قارون باد

وعده روزگار همت تو / ولش از عمر گوهتی خون باد

ذات پاکت که والی علم است / باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فردوست که میر ابوالفتح است / تاج بخش کلام موزون باد

در تماشاے حسن دولت تو / لیلے روزگار مجنون باد

در دیار وجود دشمن تو / عافیت را مزاج طاعون باد

مهره پاسست بجاے لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد

دشمنت خسته باد گو بعبث / جادو با بلش و افسون باد

حاسدت در مصیبت طالع / تا بجرگان نشسته در خون باد

مطربے را که دشنه مضراب است / سینه دشمن تو قانون باد

عرفی است اینکه سحرے سنجد / نخل تحسینش از تو موزون باد

هر کجا ابر فطرتش بارد / قطره محمود در مکنون باد

بوسش کینه‌گاه و دانش او	خشک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت تو	روی فیض تو نیز گلگون باد
داور را دولتی که لازم تست	می ندانم که گومیش چون باد
گر قدر میتواندش افزود	تا حد امتناع افزون باد
ور همین است حد افزایش	جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک به طاعت تو	کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سپهرت	سایه پرور دلطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس	کای اوج سطح عرش خصیص تو اساس
منقار بند کرده ز رستی هزار جا	تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آورده گوشوار مرصع شنوه عرش	کز قهی علو شان بستاند بالتماس
فرسایه اش لباس سیه کرده از علو	لی کرده نور مهر زر اندودی لباس
از بسکه نور بار و از دو حواشیش	خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او	بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است	کز رفعتش نه وهم نشان او دو نی قیاس
گفتم که عرش نیست زجا جنبد لب گزید	گفتا نعوذ باشد ازین طبع دون اساس
شرمی بکن به عرش و به کرسی ز بارها	گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این بارگاه واسطه آفرینش است	یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند	زر وارد التماس طلائیت از نحاس
معجونی از بلاهت خصم و شعور او	کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

اجزای شمیم صبا عروسان خلق او | پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
بر اطلس فلک نشود عطف دامنش | بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت خرم تر اگفت باز جل | چون بیت من که نخبه ازان فارغ شد ز بیان
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه | عریان شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود | گر منه صبا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان نپذیرند صید دل | عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
غیظ تو گر دهد امان ورد بهر | شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر مایه جهان جلال ترا بود | از مهر و ماه جام وز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندے بود که هست | از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم | گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس
فرماندهی نداشته چون من جهان نظم | این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرز کلام غیر کجا وین روش کجا | نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چکار کند ناخن حسود | بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بجو | بعدیکه واقع است میان امید و یاس
عرفی بس است بیهده بهر دعا بر آر | نزد جلیل عز و جل دست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت | تا هست گرم دوره این گونه طاس
بے خوشه باد کشت مراد مخالفت | چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر در آید | گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا | جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

انگه چنین فصل که در ساحت گلزار — از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است — اورا چه گنه محمل گل دیرتر آید

گل هم چه کند باد صبا خواست که غنچه — آید سوی کشمیر و گلشن به اثر آید

گر نفسته از شاهد گل جلوه تهی باشش — تا بلبل شیراز درین باغ درآید

نشگفت گل با بلبل بیرنگ شانه — گر پای نهم چون گلم تا کمر آید

وقت است که گل به رنگ بر پرده رخسار — زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از هم شگافد قصب شاخ — وز لمعه او سیب ثمر لعل تر آید

فردوس بدروازه کشمیر رسیده است — کو مدعی گر نگه دیده است و درآید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است — من منحرم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفتار درآید

آن چشمه که رضوان چو ... تشنه لبش یافت — کوثر به سر سرش تیزتر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا — از غنچه سنگ و دهن تیشه بر آید

در چاشت گر از شبنم گل گرد فشانست — آن باد که در شیشه گر آید جگر آید

تا رنگ گلی شگفد از تابش خورشید — حربا نه کند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست — گر ساغر چینی ز سبو ابر حجر آید

حاجت بدر زخم از فتدش قطع نهالست — گر سنگدلی مائل قطع شجر آید

زان کز بدو نشو و نمای نخستین — مضمرت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشت است فریبنده که شبلی — آید چه در صومعه بر وی سفر آید

طاوس نشانی که نه افشانده پر جان — هر لحظه به رنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش — هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب ترش بینم گویم — بگشای لب بلبل که در آغوش در آید

باد از روش خود کند همه خنده و
چون بوی گل آید کنم از آن جنبش باد
هر گره که بعزم سفر از شوق تو عرق
ز ابر می کند از شمیمت ناز که شمیمت
لیک از همه جلد است که بطواف جناب
کشمیر بود واله و دا او ده که شمیم
نگارش همه لبها شستن چشمه گریه است
ترسید که در هیچ جای از شوق تو گریه
از بسکه بلا صفت افتاده هوایش
حکم تو اش آورده که کشمیر و گرنه
می آید و می سوزد و از این تنگ کشمیر

هر گره که صبا از جنبش جلوه گر آید
تا نکهت گل با به صد دیده سر آید
آید بوداع وی و با چشم تر آید
کین فصل و بهار فصل گرم بر اثر آید
چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
اما چنان کش بدل از دیده در آید
هرگاه که سیمای لواش در نظر آید
چون جگرش گل شود آنگه ببر آید
هم ست که او سحرش بی اثر آید
کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین گشای
بهشت راز مقام در از دستان بست
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد
بهم نشین مگشا راز دل نه بیگانه
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه او
بهر آن گره که زند بر دلت نهفتن راز
جهان هرچه در بست لطف کن تو بند
بهشت را خضر خوان تنگ عیشان است

کلید موم و سر قفل آهنین مگشای
در مشاهده بر رخ و میوه چین مگشای
مثال محن مناچهره یقین مگشای
وگر ملازم طبع است همنشین مگشای
بروی سر از دل به دیده چنین مگشای
بکاوش نفس تیز و یاسمین مگشای
در معارضه با حکمت آفرین مگشای
با بیکده ز جبین خمار چین مگشای

خدنگ طعنه همت گشاید مطلب / خدنگ غمزه بر آن حور عین گشای

اگر به کشمکش مروت عمل کنی زنهار / گره ز کار دل عافیت گزین گشای

اگر دلت ز خرابی عافیت شکست / هزار گونه عمارت به حل همین گشای

به راه ملک تعلم به پردی سبب حدث / نیاز دیده بد ذاتان همنشین بگشای

در سخنه که عمی سر برون نیارد زان / به روی صرفه کار دل حزین بگشای

محل تماشا طرب باش یعنی از عبث / اگر گره ز غم نشیند به رنج جبین بگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی / در سیاهی گرانی ز رخش زرین بگشای

اگر تو مرد ره سیر ز رحمت وجود مهر / ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت / گره ز رشته اسرار ما و طین بگشای

بیت دل بگشا قفل معنی از در جان / هر آن در که بود بسته غیر از این بگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود / به فشاندن دامان و آستین بگشای

دلی که صحبت عشق است مایه طربش / به نظم و نثر مکن جوش نهاد و دهن بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد به غنچه لاله / بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

به تیغ غمزه جانان گشای پهلو دل / دلی که در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید گشود بر دوست / اگر بهاش سلیمان و هم نگین بگشای

نهای عمر سر الطاف دوست و نه بر زبان / در شهود مزن غمزه سنین بگشای

بهشت خاک نیرزد ولایت دارا / دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع مطلبی / ز خوب و زشت مگو لب به کفر و دین بگشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی / زبان عقل به تشریح مهر و کین بگشای

بیان حدت و تفسیر آیت توحید / زبان بوقلمون را بدان و این بگشای

هزار مرده بروی زمین بود هشیار / اگر تو مرده ندیدی بیا ز مین بگشای

ز نجل صاحب من نصیحت این حرف | که مرحمت کن و امان خویش صدیق شاهی
ز مهر سخن در بازیچه فراز کنم | نژاده خرد و چشم غزال بی همتا گاهی
به موش عرض و ازین معما شیء گنجد | لب ترانه بلبل به آفرین گشایی
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد | به مدح خویش لب عقل اولین گشایی

در مدح اکبر شاه

منادی است سپهر که ای خواص و عوام | می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد | مشابه دل عاشق و شال چشم لئام
هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زانسان | که نو بهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی | ق | که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز | نشاط خاطر صائم به صبح عید صیام
هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن | چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ | نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر | بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق | شود به طعمهٔ شاهین ز برگ بچه حمام
نیاید از دهن باز کنیفس بیرون | زبان کبک بطمع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن | بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام
ز پنجه شانه گرگان همی شود هموار | چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت | چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
ور از شد سخنم مختصر کنم تقریر | زمانه را به کف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت او | فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام
نهان شام شد از پرتو لوامع مهر | ق | برنگ لاله بود خیل چرخ ازرق فام

چه حکم آنکه پریشان بسر بیاید درست | قضا بدیده بسر آفتاب بر سر بام

ز بسم عنبرش اکنون بسر گرفته قرار | نگر به خطهٔ عالم غنیمت و بهرام

از آن زمان که بسر ابروی تو ماند | ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی مشک سلیل و نهاد شد خط | فلک ز برج حسد چون گرفته با آرام

دگر نیافته چه سر شیم کسی باور | دلیل قاطع اینک کمیت اندام

چه رو نهفته اگر خمش نیاید | فکنده بهار مرغ روح وی آرام

چه شمع طالع آن شاه نیاید ز چیران | پرو بی آب ز موم افکند صبا گرد م

ستاره میکنم افشا گرفشان ز ظلمی | که از عکس شعاع ضیا بماه تمام

زهی رسیده مرا آه و وصال از دم | چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام از ان ترسم | که بحکایت من مطلع شود پیغام

نگاه عربده و دشنام چون بد سوزم | که ناگه از لب او لذتے برد دشنام

چه نازکیست که نیم نگاه جلوهٔ قدس | گر آیی نظرم باز وار و خنده خرام

ز اضطراب دلم پاسے هوش بلغزد | چو سر بسحبال آن نهال سیم اندام

به نیم عربده شور است در دلم گوئے | گران لب نمکین رشحه فتاده بجام

بود حیرت او جام زهر مے نوشم | گر از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بخنجرم کر چه | چو کینه در دل بے مهر او گرفته مقام

زمانه یافته جورش بمسند صبر است | عنان فکنده بخوبان شهریار انام

ز هجر جود سخاوت مشخص از کف تو | چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود مرات شفاعت به بیت هر فرد | چو نا حصاے عمل در حساب گاه قیام

عشر وجود ذوق سخا در دل تو پا گشتم | چو استقامت زر و زر خزینهاے لئام

با هم دولت خصم تو هست بے بنیاد | چو بود مستی هوسناک در اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند ‌‌ ‌ ضمیمه و ضمنی اند ز شیمه اجسام
دو هم‌جاده تو آن عالمی که دو رش را ‌ ‌ ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود ‌ ‌ دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا در ابست ‌ ‌ اگر گسست تیغ تو ندهد نشان الزام
ز زخم خنجر قصد انتقام تو رخت ‌ ‌ درون حادثه چون پخته شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جزوی است ‌ ‌ که عکس قاعده باشد پی فنا ز ارقام
بعهد عدل تو کز کحل خرم آهو غزال ‌ ‌ بجوان گرگ سیاه است دیده انجام
خلاف قاعده صیاد چشمگان شان ‌ ‌ که برورند آهنگ صید باز حمام
شها مرا ز تو چون این قصیده جز و تمام ‌ ‌ که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه با جیب پر گهر گردون ‌ ‌ بدوشم افگند این جامه زمرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح ‌ ‌ بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود جاه خصم ترا ‌ ‌ لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری که در عهد ما سامان ندارد ‌ ‌ کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یاس ‌ ‌ که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک ‌ ‌ کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین عهد ‌ ‌ که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان به مهمانی عیسی ‌ ‌ بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنرور نان کجا یابد که عیسی ‌ ‌ بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی ‌ ‌ خزف هم در صدف عمان ندارد

جدا نیم از زبان دیگران است
چنان از بزرگی شناسا است عوضی
همه این تنگ چشیها از فسق است
غلط شد راه نعمتها ندو رنه
نیابی هیچ شیخ پاک دامن
کدامی ساده زن بر فعل بابی
چنان بر خضر موی مرگ بست
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ
عمل این و آگهی لب نغمه پرداز
مکافات عمل از رزق خلق است
چرا دستی نگهدارد زمانه
بدریا و دشت کام مرد زرآشوب
بیابان طوطی کش هر بن خار
بیابان چیست آن عهد و گروه
ز نافرمانی و ناشکری حق
کسی گو هم حق نعمت شناس است
لبی در شکر جنبانند بدانند
معاصی باعث خذلان نفس است
بباید ترک این اعمال زنهار
کسی کو وا دانند و مغلوب نفس است
که دشمن چون بطعنش لب گشاید

ز من این گفتگو امکان ندارد
که بیچاره بی قدر ایمان ندارد
وگرنه بدل حق باایمان ندارد
نعیم حق ورود دربان ندارد
که داغ فسق در پیشانی ندارد
که بیچاره چاره درمان ندارد
که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
غم بیکاری شیطان ندارد
که مسکین این ندارد و آن ندارد
هوای نفس قوت جان ندارد
که بر دل بشکند تاوان ندارد
چنان یک قطره بی طوفان ندارد
که از صد غول سرگردان ندارد
کدامی شیر غولستان ندارد
هزاران عید و یک قربان ندارد
بدست از لشکر خود دستان ندارد
که منعم نعمت ارزان ندارد
درین معنی سخن تاوان ندارد
که روح آسایش از خذلان ندارد
ز مردم عیب خود پنهان ندارد
همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسے کو راند ز چرخ توحید
ور نے آهنگ ترک آن ندارد

اگر مومن بود زنجیر قلاب
و گر کافر به بت ایمان ندارد

کسی کو ترک گیرد گر بداند
چو مانا اندیشش حیران ندارد

کسے کو نے بداند نے تواند
بمعشوق ازل پیمان ندارد

همین گفتن که واید ز عرفی
بگو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم تا طبیعت را بیانی
گرچه خود در بستر شاید همی گفت براے

چند در پرده نشیند خاطف بود و گوهر
مهر می بیست نگه هم تو شوی پرده گشاے

تا ز غنچه شکافت زین پرده چهره گل
نه مرا صبر و سکون داده و زین فرخنده اداے

مریمی کن که فرزند مسیح است و مسیح
جامی کن تو که توفیق گداییت و گداے

این سخن گوش زد طبیعت چو رسید
خنده زد گفت که وصل تو بتر از تمناے

گوشه گیر و جگر میخورد تا مخنے میکشش
تا بعهد بکه شود صاحب تو ملک آراے

خلق از مژده بر مژده شوند جمع شوند
جامه چو بهر طلب جوهری و گنج ستاے

فلک آماده شود زهره مهیا گردد
آن یکی حله طراز آید و این غالیه ساے

من بصد ناز و کرشمه همه تنگ سپیده گوے
بر سر حجله ارکان هم از خلوت پاے

پس درآید به سر بزم گه نشنام زدم
او کشد بند نقاب من و من بند قباے

بعد ازان کشمکش و طی شدن حاصل
لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جاے

لله الحمد که آن وعده بپایان آمد
هم خرد کامروا آمد و هم یار خداے

دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر
آمد از پرده برون بر رگی صنع خداے

دهم با طالع او گفت که باشم در عرش
گفت گرگم نشوی تیر کیهم می آ

بخت آگه بر او گشت که دولت بنشست
سال سعد و شش زان شاخ گل آید بدست

مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر
مرحبا ای ز عنایات ازل رمز فر و با
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای که پدیدار آمده از صلب پدر
نامخانان که کمالیست مصور گهرش
ناخن قدرت او پرده تحقیق شکاف
زیب فرمانده‌یش در شکن طرف کلاه
دشمنش بد اختر و آئینه شقاوت که بود
دیده عقل شود خیره ز آئینه دهم
عدل او چون روش آن ور مکافا شود
بخت دیگر بدل نغمه طرازان گذرد
زان بود زنده حسود دشمن جهان گشته
آنچنان بیرشاهست که از غایت قرب
اختلاف صور از نوع بشر خیزد
آنکه در سایه عدلت بنهفته است دامان
تا بهوش تو دهد صافی صهبای سرور
شام احباب ترا طلعت خورشید اندود
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست
مسئله از لطف و عطا عزت و حرمت بخشش

گفت وزیر بچه با حاله دومی رای
کز نهاد دعملی در چمن دولت و ارای
مرحبا ای قد و قامت ز اثر ظل همای
مرحبا ای ز علامات هنر خویش نمای
مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
جا هو وان کیف فضل پیچ اسمای
گوشه سائی گهرها نگر و صنع خدای
خامه دولت او چهره توفیق گشای
نقد زینده گیش در گره بند قبای
گرد آلایش او دامن حیوان آلای
گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
بیزد جاذبه کاه شود کاه ربای
شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بیگ نمای
در وجود و عدم دشمن او بی پروای
گر گهی سایه بساند بسرش بال همای
خامه معدلتش شود از چهره کشای
عالم فتنه فروش فلک ناشنه رای
گرد از پرده دل حاقله اهش بالای
صبح اعدای تو ز ظلمت خورشید اندای
پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای
عالم آرای دل دوست تو بر سیر و پای

وقت آن است که خود ز طلب از پی مقصد
دو دوران کرم از سلسله آز گدایی

گر نگشته کرمت حامی اصناف امم
تهمت نشدی عامل معزول نمایی

رهوار از نگه خود بنگه چشم بتان
هر کجا عقل تو از ظلم شود پرده کشایی

آنکه از سوء هتک حرمت بشکست
بر لب نکته سرا هر خرد نامرد زدایی

جست خیزد ز تقاضای یک اندیشی بیا
چون غم و شادی مغلوب طبیعت بنجایی

حرص کسب شرف لب بثنای تو کشود
وای گر بسته زنم غرض تو بهبود زیبایی

نه پیچد فلکم ز ابر انگشتان است
هر گهم نامه مدح تو شود دست آرایی

با هم ز فرید که عقل چه بیم دارد
هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سایی

گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ
بلبل نطق من الهام غلط وحی سرایی

طلم از بهر سخن چنبی من سر و ریش
وز علو سخنم تارک او گردون سایی

بهر طبعم اگر قطع کند وادی خواب
بر سر گنج معانی همه ره دارد پایی

فرق آهنگ عاکن بن از زین لا وز آن
وجه کفاره بد است ار گذرد اثر منایی

محال است که مهتاب بگه بیمه پایند
تا بود در غرض خلق فلک نا پیدایی

ادسباح فلک و غرض آباد جهان
بد داغ غرضت مرزع نوران پیدایی

بی همه امید محبان تو مقصود نگینه
بود و تا بود حسودان تو حیران آلایی

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه
وز گفته ناصواب توبه

... ساختمش باده ممزوج
بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف باده چون شرابست
صد بار ز شهد ناب توبه

بستاده و رو اگر سپندم / پابیم کند اگر کباب توبه

گر عرض کنم زبان مستی / از نشه کند شراب توبه

گردون ندهد امستم نسنجد / زاسپ کند عذاب توبه

تا باده بخواب هم نبینم / شاید که کنم ز خواب توبه

می‌دیدم و پیچ و تاب خوردم / از خوردن پیچ و تاب توبه

چون دیده ز توبه لذتم کرد / از راه زنی شراب توبه

چیزدم ز نتایج گناهم / صد بیره کند کباب توبه

صد فوج گنه کشد بیک دم / چون تیغ کشد تراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید / از توبهٔ ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم / با او از می شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز / کی دیده کسی بخواب توبه

میلم به فغان و شیون اولیست / ز آهنگ نی و رباب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد / از ریزش این لعاب توبه

حسن تنک تبان چه بینم / از دیدن آفتاب توبه

از درگه مرگ بازگشتم / تا گفت عنان متاب توبه

آن را که درنگ توبه در زیست / عمرش کند از شتاب توبه

در حالت سم موت کاندم / ق / بیند ار شود ز خواب توبه

ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم / وانرا نه کنم حساب توبه

چون صحت یافتم ز تشویش / از صحت ناصواب توبه

نو توبه شدم که خانهٔ فسق / بی شبهه کند خراب توبه

زین پس من و عزلت عبادت / وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هرکه اهل شرع پرهیز | وز هرچه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد | با هرکه کند خطاب توبه
گر چهره زد ملک سوال می کن | من کرده ام از جواب توبه
عمری چه کنی به توبه نازش | بشتاب که شد خراب توبه
از توبه نشان زتا نگردد | بی مغز تر از حباب توبه
مخمور کشش کتاب از اثم | تا گر شود شراب توبه
منت بکده سبوی که کردی | از آب دهن و گلاب توبه
شی سال ز نفس معصیت زا | اکنون دهدش سراب توبه
سی سال کند خجالتش گو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدد زکیسهٔ اجر | تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که باستین حرمت | راند ز رحمت و ثواب توبه
با توبه بهر دو دست گیرم | وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد | در کشمکش حساب توبه

در نعت

نوشند لطف کز کام جان شود شیرین | نه وعده که گلوی کمان شود شیرین
فغان ز بهر نوشند غمزه اش کورا | ز جوش جان دهن و بام و کان شود شیرین
کسیکه از هوس نوشخند او میرد | بکام ما سیاتش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب او دهد بجوشش آرد | ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق سرشتم ز خون من اهل | دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین | خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
ز لو شهد ار و لطف عمیم او شاید | که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب چو خندان او عجب نبود — که لعل و گوهر بدل بجز و کان شود شیرین

بیا که گر به تلخم زبان شکر خندی — که اشک قطره سیل روان شود شیرین

چنان خامه بیرگ و ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانه زنبور شهد در وصال — ز لطف خنده تو تمام خانمان شود شیرین

شهد غیب اگر زخون دل کنم مشکل — که از مذاق تو تا مهربان شود شیرینا

چنین که شد لبم از نسبت تلخ جگر — ز مدح او و سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر گشاید دهان مدح آسا — لب عطارد و گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر — ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین

به آستانه طبعش کسی که سجده کند — ز لطف ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش بیارد اندیشه — ز لعل توسن و تا عنان شود شیرین

ز بس ستم شکنی کز حلاوت عدلت — دهان راحت کون و مکان شود شیرین

به عهد شاه عدالت ز فرط آرایش — بچشم اهل تجبر دهان شود شیرین

سرگشت عیش تو گردانه چین و شام — که سفینه در شکم ناکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گردد فسانه گوش خفته — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه بنا — بنش ز زمزمه کن فکان شود شیرین

ز بس حلاوت نامش که وقت سهو شده — چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک چو شد زبر — چو بر زمانه بخندی زمان شود شیرین

عبادت چو در اندیشه دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمائل تو چو در دل فرا آورد مادح — لباس بذلش چون بیان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو — زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

بنظم چون به تکلم گهر برافشانم | دوان ساعد انس و جهان شود شیرین
چو شکری با سبز افتد هوای طبع ملش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد ز شکر لب دوست | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | شکر که قافیه شایگان شود شیرین
ز طبع خسرو از این فارسی شکر وا کرد | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفته دری شیراز کش منم اکسیل | کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تو تیغ شد زبانم نیز | ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان سرم از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب ز مدح تو هم جاودان شود شیرین
وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا | ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن سرا که شیرین نقد بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

اسپی ز طعن فلک نوشته بر سم | وی ز لف صبا بریده از دم
اسپی در بر توسن فلک شوخ | زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سبک روی بدانسان | کش خنده فزاید از تبسم
تازی بلب ترانه پرداز | زانگونه که نشکنی تکلم
از گام سپهر ده خط نگار | بر نقطه نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب وهم زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم

غرض

هشتم فلکی	چون وقت روش علم کنی دم
وآن راست روی که طبع عرفی	راندت به مسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود	جامی تهی از شراب صد خم
ننشست نگو وقت خرامش	دریای معانئی از تلاطم
درهم شکند بگاه جمله	صد فوج معانئی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد	طوبی طلبید دراج هیزم
در پرده اطلس فلک زحمت	زایش ز ریاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب عیشش	انگور بسر ورد بطارم
بر خاک در طبیعت او	دریای محیط در تیمم
گردون به نظاره ضمیرش	یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت	نوک مژه چون درخت گندم
عرفی به مدیح خود شتابی	هشدار صبا دره کنی گم
داد صنعت بده که مرد	معنی و عبارت از تنظم
آن شدم مکن ثنای خود گو	گو باشش حسود در تبسم
شایسته تو تی به مدح امروز	ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت لباز آگاهی	بعالم ملکوتست محملش راهی
بلی رود بخبرداری جواهر قدس	ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت باز و اوصولت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامه وصفش | حسود او به تصور نوشته هجاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا | چو نو عروسه ملکوتی ز مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر | قبول ورد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست | بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش مه راز رشک رای تو دید | بخنده گفت زهی اهل فن گمراهی
منم فتاده بصد رنج زین حسد و شرم | ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زبان زمان مسیحا وجودی مریم | ز مهر عرشه اندام و چهره کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز و عنبر بو | سزد که دود کند عنبری شهراهی
ز مشکله آهوی خلق تو نافه انداز و | هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال | شود نگاشته از شکلهای کراهی
شود چو توز تنگنای غم هر دم | فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو ظل جاده برارقام هندسی فلکی | بدون صفر کند هیچ فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار یک رنگ است | چو پاکبازی عنین ناتوان باهی
شعاع مسیحا ز اوج عرش گذشت | ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز رفعتهای زمین و زمان مهیا باد | منافقان ترا برگ حالی و راهی
زر فضای قضا و قدر مهیا باد | موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا حسن بود با تو همعنان نرگس | تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز | اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت | ز رشک پای برآرد دلیر بیان نرگس
خمار مستی خود در الغمزه تو فروخت | دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت — اگر چه نرگس رنگین بود به بستان نرگس
نکرده جرمی از شرم سر زمین بنهید — از این جهت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده حسرت بسنج زر بر کف — ز جیب نازش ننهد سادگان نرگس
نگه شراب که شربت بنفشه خورد — ز جام لاله که نوشیده ناتوان نرگس
به حسن لیلی باغست لیک مجنون وار — نهاده بر سر هر جوی آشیان نرگس
عروس حجله باغست از حریر سفید — کشیده مقنعه بر گرد روی زان نرگس
زبان طعنه سوسن ز کام چون نکشید — اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن — ولی نهان ز دو چشمک به ارغوان نرگس
بجای خون خورش از رحم جگر می بود — که مست شد متوله به بوستان نرگس
ز بسکه نیست بجوش اعتماد از هستی — نهاده در بغل لاله سر روان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه پر سیراب — فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن بسایه سنبل بهار شب دارد — اگر چه ساخته خورشید را عیان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است — که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس
واسباب چمن راست بهر حرب خزان — سمند باد ز ره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد — ز شیشگان مشعبد و بدیشان نرگس
سحر که دیده گردون ششجهت باز است — کند مشعبده تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نور فشان — مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کند چمن که مگر — رساند بر در دروازه کاروان نرگس
مگر بدید احسان شاه زر بخشید — که گنج سیم و زرش دیده از زبان نرگس
خیال کعبه دلش سایه بر دماغ افکند — کشش افتاده ز سر مغز در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه نور ملاحت بدیده ریزش سود و زند — سزد که رویدش از خاک لعلگان نرگس

اگر بخواب ببیند جمال رفعت او — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

غبار حاجب او شرح سرمه می پوشد — گرش بخاک درش رخت دیدگان نرگس

ق

اگر نقش بر چمن فی المثل شجاعت او — ز هیبتی که ببین یاسمین و بان نرگس

چو عکس لاله نهد یاسمین آب آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او — بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بهنر — دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس

ز بهر گوشه دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز زر قدان نرگس

اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد — بدست قوس قزح نشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را برنگ دل بو دارد — ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده بریش سرکشان باغ اگر — نشان دهی که چه بیند کس از فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز بحر دست تو جدول اگر بریده که هست — بجای آب خوره ز زعفران نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که هر چند — فضاله چین ز کراثیح سر آن میان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا سرشش — که جای مغز نشاندش در استخوان نرگس

نسیم جود تو مخصوص نیست حیوان نیست — ز پای تا بسر آید شکم از آن نرگس

شمائل تو نوید بهر رسان چمن — زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس

مباز ران ترا ز اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بجنبت حسود گشاد زان ز پا — سپیدی شده در بر زعفران نرگس

تویی ز خلق تو بی مصلحه آنچنان که خزند / برای بزم گلشن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هرچند / ز بوی جامهٔ یوسف و بدنشان نرگس

ز رویش بر سر ستار و زمین خیال گذشت / که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو و شیرگان خاطر من / بسر زنند ز شوخی نگان نگان نرگس

بنر دکه در سجده امر روضه تو رسد / که کرد دامن هر بیت را گران نرگس

چو مجلس تو ز گلهای جنبش تنگ است / بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

برین چمن نظری کن که از میانه او / دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

تبارک الله ازین باغ و گلشنا که ورا / بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت گشاد غنچه او / وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه و شت ز خلقت امید عفو و عطا / بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی زاو بـ / صدف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت / ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو / چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

نهند گوش ملائک بجای نرگسدان / ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر سر بصحبت گل و سوسن در آورم / دست چمن گرفته بمسکن در آورم

با نامی هوی تا کنم راه عشق سطی / باشد که هول در دل رهزن در آورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر / زنار را بطعن برهمن در آورم

شرم در وغ بین که زبان فصیح را / در گفتگوی نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع / خورشید و ماه را به فلاخن در آورم

همت ثمرفشان و شجر طوبی و هنوز / شرمم آید که میوه بدامن در آورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد پرداخت کرده باز به معدن در آورم

عقد پروده مصلحت بیکسی از بر تنم ترسم که اشک شناط گردن در آورم

کو بخت آنکه منفعل آید صبح و من با آفتاب دست بگردن در آورم

از بس هجوم حادثه در نبردگاه عشق خود را نیافتم که بجوشن در آورم

یک عذر با کسی بغلط گر بیان کنم صد لاف در میانه مبرهن در آورم

آیینه اصالت خورشید و کان شود هر دانه گهر که به مخزن در آورم

در معرضیکه راه ز با در افکند غرض امید را شکسته سر و تن در آورم

هر شب فراز عمکده را یکسر طواف تا خویش را بحلقه شیون در آورم

تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم از رزمگاه فتنه بامن در آورم

معجون همت از گهر سوده بایدش یاقوت آفتاب به هاون در آورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری رویش سیاه کرده به برزن در آورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز ترسم که سر بدانه ارزن در آورم

هرگه که جیب دل بهرانم نورد دین زنار هر بخیه بسوزن در آورم

خورشید را بگو که درآید بروزنم زان پیش کین کند بگردن در آورم

هرگه که آورم گل روی تو در نظر گلشن براه دیده بدامن در آورم

هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل شیون ز بلبلان بنوا ازن در آورم

ای طائران همت سدره مکنید کان عندلیب قدس بگلشن در آورم

ای مهر شاد باش که گوهر بکان ... اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نو بهار آمد که افشاند بحسن یار گل چون وصال یار زیبد بهر حسن خار گل

گلفروشی بود مخصوص فصل ... گردنی غرت بهار آخر به بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی آبستن است | می‌رود مانند باد آه محبان بر دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار | جامهٔ سبز است تیر و پر و دیوار گل

از نهال قامت محبان بین سم رواست | گر بجای عشق و ریزد و ر دم خونبار گل

مشت خاک هر شهید مرده گلبرگی رسید | بسکه از بند آن چمن گردید بیمقدار گل

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار | در زمین شوره خیزد بر نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر او | روید از نور نگاهش هر دم بیدار گل

شاید ار گلبن صفت گلشن از فیض هوا | پرده‌های عنکبوت انگیزد از هر تار گل

سایه گردد موج زن از جنبش گل از نسیم | چون کند پا اندر خلوت سایه دیوار گل

گر ببیند کتاب یاس خزانی در لب است | از چه پیدا نیست در هم و دینار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا میکند | از شمیم خلق دارد شمه اظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر ازل | بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت | از دو بالش خون چکاند خویش چون بیمار گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود | از لب تائب بود هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان چشمه خورشید گفت | بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر | بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی | مهر و مه را یا بسر زد کهکشان بردار گل

در گلستانی که باد لطف او جان پرور است | از دم عیسی شود تر مرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان سبز گردد دور نیست | گر شود چون آفتاب جهان سیار گل

ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو | هر نفس بندد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون | گر ز آب چشمه تیغت شود نمدار گل

گر ز راه کوی حضرت رو بگلزار آورد | گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

وربیاورد آب اعدا زتو گل برسر زنند
گر کند وطبع رنگ آمیز تو گلشن طراق
ور نسیم روضهٔ ارکان کجا از نیک نهال
ور دل خصم تو هست گر عنبری نقش
باد حشمت گر وزد برگلشن از تحریک کبر
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد
باد اگر یا مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد
مرگ سعدت بخلد از بهر گلچیدن رود
ور دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو
چون لب زلطف آری بیالین من بیمار گل
گر محبت بگذری حاشا کزخود آنی درست
جلوه کن بر روضه تا حوران ببینند انفعال
زاهدا بوی مراد از هر گلی نایدبه یاد
رحمی ای طالع بروی شاهد پیدا
وقت گل بر سر زدن گر از دلم باد آورد
جنت از کوی من باغ حسن الحق عرفی گرو
عهد او در بین کزان لطف چنین جمع عمر
داور ابا غیبت طبع و لفروزم کاندرو
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر جبین
در سر و وصف خلاق تو میر زد بر رو

رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
ای ز فیض نسیم خندان طره‌ها رگل
بر خلاف رنگ بوی هم بر بید جار گل
از چه بیاز دهشت در هم و دینار گل
چمن از آن بلبل کند الماس را نگار گل
آسمان آسا شود در حشر پیدا از گل
صورت چینی او پیدا ز گوشهٔ دستار گل
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل
روید از پیکان ناوک عیش تو زار گل
این غزل در باغ طبعم سازد سینه تکرار گل
غزل ازپی آرایش تابوت هم بردار گل
سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل
از فروغ چهره بر پایت کند ایثار گل
تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل
مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل
مشت خون گردد کسانرا بر سر دستار گل
هر نگاهش تا بدامن هست صد خروار گل
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
غوطه در آتش زند چون شمع آتشخوار گل
راز ما سازد عیان از پردهٔ چنگ و تار گل
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

ور بفزاید شن ره نیابد خشکی طبع خزان
گر ز آب طبع من گردد رطوبت بار گل

[illegible]
گر نخیزد از حسن طبعم باید در کار گل

آن که برگ از ریاض چو بلبل ...
گو بیا در باغ طبع عرقی و نشار گل

تا به بیداد خزان در گلشن عالم شود
منظر در جهان ساختن تا زمین هموار گل

باد ایوان باغ رو دید چمن ترا
از صفای [illegible] معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن
آسمان مولد و زمین مسکن

شوخ آیینه روی روشن دل
تر و ژولیده موی تر دامن

شوزش در حراست رشته
رشته اش در سیاست سوزن

گر فشش تا به فرق سیمابی
سیم ساق است پای تا گردن

چون عروسان هند در دم رقص
از خم گیسوش چکد روغن

چون زر قلب شاهد دنیا
چهره تاریک و برقع اش روشن

نوزد و باد لاله حمراست
بوزد هست غنچه سوسن

کیمیاییست گوهر تاجش
که از و زر شود مس و آهن

عزت تاج او بیفزاید
جلوه طاعت سهیل و یمن

جوهر هیکلش هیولائیست
در قبول صور چو جوهر ظن

جامه اش گاه سبز و گاه سپید
چهره اش روز تیره و شب روشن

گیسوش نور باف چون مریم
ابرویش چون هلال چشمک زن

همزبان صبا شود جوزا
هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست پرده فرش کیان
آفتابی است سبز پیراهن

بر خط استوا کند حرکت
آفتابش چه تیره و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکنون
گر گسسته از میان تاج خروس
زند گاه نیشش مردن شکیب
رشته اون طلاست و سلے
گاہے از دامهای اشک نیاز
هم شگفته است عیبت سوز
شاده تیر جهاز زرین است
راز دل بر زبان چو مے آرد
چون به خلوت زبان بجنباند
سنتیش روح موسی عمران
صوفیان گرد او نشسته بذوق
روز بی چشم خشرده مژگان لیک
چون شکر مشربان هندستان
چون بمیرد تنش نه فرساید
دیده بر آسمان چو عاشق مه
با همه حدت و حرارت طبع
خرمن از سنگ آهن گر باشد
شاه اگر که هست ترکیبش
شاه چین و حبش غلام تو اند
زان نوشته است عبده و فداه
بلبل باغ عمر دشمن تو

شرف آفتاب او امین
برفشانند به فرق خود ازن
دیده با نیشش کورے رهزن
سوده آن سرکه نیست و دارون
سبحه آویخته است در گردن
هم برهنه است در دمی و دهن
بر سرش هیچ نور سایه فکن
مستفیدند زیرک و کودن
راز بیرون فشاند از روزن
صورتش نخل وادی ایمن
همه سبوح گوے و یاربن
شب گشاده است دیده روشن
چیره زرتار و چرب پیراهن
زنده گردد به کاهش سر و تن
گریه در آستین چو دیده من
دامنش پر شود ز آب دهن
زبان آرد میکند خرمن
نور خورشید و سایه ذوالمن
دور زرین آستان اسیر محن
بدیار تو ملک چین و ختن
نزند نغمه بجز شیون

چین آه محن بالکسر جمع محنت ۱۲ والله اعلم بالصواب ۱۲

مرغ جانش بدیدهٔ شهپر حکم — از بدخشان گذشته تا برگن

بگذراند چو رشتهٔ کفکش — آسمان را ز شیشه سوزن

عدل او در اعتدال نوشروان — که به سنجد سپهر را در وزن

آنچنین سنجد که کز نشاسد — صافی جام جم ز دردی دن

نطفهٔ دشمنش بصلب پدر — داده پیوند تا بود لگفن

تا ابر اوست بود جفای سفر — تا طبیعی بود هوای وطن

و ظلم استان جاه تو باد — تا نگردد جان سفر ز بدن

خاطرش بجز فیض را معبر — گوهرش شیر عیب را معدن

هرکرا لطف او حیات دهد — نوبت جامه کی رسد بکفن

نصیب را روی بخت و مراد — عزل دانجت خصم او مدفن

ای غبار حریم حرمت تو — عطر پیراهن عروس چمن

پدرش مهر مادرش مه لیک — شام عاشق بود و صبح دشمن

نزبان خنده در گلو گره — خنده تا فرق گریه دامن

گریه از شوق دیدن خورشید — خنده از عیش بزم شاه زمن

شاخ گندم که دیده خوشهٔ زر — اینک از بزم شه بود روشن

گریه و خنده اش گداز شن عمر — همچو اعداء شاه قلب شکن

همچو انگشت پنجهٔ خورشید — صد اشارت کند بشاه زمن

جز هرشن در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

چون گشته‌ام آن سالک که زمین سیرم | کز بخیه چو جوهر قدمش است خمیرم
در صفحهٔ تصویر محال است مثالم | در پردهٔ تقدیر محال است نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم | چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم | در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم | آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم | بر دوش تن لیخانشان برد و حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم | در مزرعهٔ عشق و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم | در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم | و آنجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در مرسلهٔ جوهر فرد دم دُر یکتا | در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پا بی طلبم در روش سعی تمامم | دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم | چون تیغ صنم کند شود بهیده میرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم | دُرّاجم و بلبل پر و از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده ولان نیست گذارم | حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خراب است غبارم | در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین | با داهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم | وز روی غنی‌ام گرچه به اظهار فقیرم
از کلک ثنان لوح خراشنده ماهم | وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم | در پردهٔ اندیشه خرد کوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع | برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب تاب لغت ندهم ز تعجیبت | ور دوام رشت تو قضا کرد اسیرم

گر زو بهر خود می‌شناسی ز چه کانی | از گوهر من شرم کن ای کابر مطیرم

بر تافت عنان شه ز دشش طبیعت | برگشتم ازین ره که ندا این بود دبیرم

بر یاد کن ارباب هنا ترک کلاهم | در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سر دم | در لیست و کشاد و در فردوس حریرم

توفیق چه صورت شکند قوت دستم | تحقیق چه معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز طرف نفان | من بهره ز مستکبر و من بدر منیرم

سر جز زده ام با مه کنعان سبحے حبیب | معشوق تماشا طلب و آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست | بر ناصیهٔ ما ببین نقش سریرم

هنگام رفتم پی احکام تو ای رب | بر بیش هنر مجره و در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی حے | جبریل در آید بحرم گاه نفیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است | مشتاب و عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب صریر دل کونین بر آشفت | نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون گردباد آه ز خاکم کشد علم | بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود گر شب وجود | زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مخور شد لے که هست | در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا | وی طرز غمزهٔ تو بهم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب | شوق لب تو سر شکن شست الم

از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا | در عشوهٔ تو فتنه به آشوب متهم

بخشند هزار کشتهٔ چشم ترا حیات | لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سخن خود اجابتم ... جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم
لعل حیات‌بخش تو جایی که دم زند ... نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
اعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت ... بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم
هم خود نگو روا بود ای بیوفا که من ... محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم نیم به وصل تو غیر و مرا ز بیم ... مرغ امید تیر زند گرد آن حرم
دست افگنی به دوش رقیبان غم منست ... وز جنگ من برون کشی آن ناف خرم
من جان نیم برای تو وان لعل روح‌بخش ... از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان بکینی و با دشمنان به مهر ... من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن به محکمه عدل تا شود ... طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع ... شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز دو اکو و لطف او ... نشنید گوش آز بجز نغمه نعم
اول به آب چشمه کوثر وضو کند ... جبریل گر به خاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبه کویش چنان بود ... کاید از برای تیمم برون ز یم
اندوزد از عبادت یزدان عدو تو ... اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خود آنم که فلک خوانش قضا ... گفت ای بری ز شیوه تسخیر مکرم
او را سپهر گوی و این بنگری که هست ... او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطه ولایتش ار زیب گر شود ... ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو با آیه شرف ... در کوه و دامان جاه تو همسایه قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم ... در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور گر و عروسان خلد را ... دعوی باغ لطف تو با روضه ارم
هرگز زمین بزم تو از خون نگشت خشک ... از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم

آن کعبه پرور یکه ز تبعیض غم زند | وان خون گرفته که بکیفیت کشند علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر روزگار بمیدان نهد قدم
هر شام گر نه از اثر مهر خاوری | رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خورشید افکنند بهم سنان تو در شکم
محفظ تو گر ستون نشود در بهم افتد | از سقف باد جاه و شد این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل | آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان تو بست جا من | پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا غمیست کرده بتحویل من مگر | از بهر دیگران من اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست | این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامه خیال کز نقاش معنویست | مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان مجسم | گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن شیخ بی امم که برگ فرش و اغ او ظفر است | زاغ و تدرو شاخچه او سمندر است
آن وصله ام که شجر شن باغبان اگر | آبش ز خون دل نخورد خشک و بی بر است
آن پای تا بسر همه زخم و جگر آتشم | کز رانجواب عافیت الماس بستر است
آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون | فصاد اوش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق | تاجش ز شعله شجر طور بر سر است
آن تیغ آب داده زهر بلا ستم | کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک و | صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که برزند بحر شعله موج | آشوبگاه موجه طوفانش معبر است
آن بحر جوهری طلب تشنه ستم | کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته ام که در دهن زخمهای او | قنا و خانها و لبالب ز شکر است

آن عالمم که نقش ازو بحر عشق تا ثری | اشیا بدو ق حرف تو ز حق مصورت

آن ره نورد وادی بیت المقدسم | کز راه سده عطسه جبریل رهبر است

کوته کنم عبادت و بیشی کنم دراز | آن بلبلم که نغمه زن باغ جنت است

در مدح خانخانان

تا یار زمن از وصال جدا کرد روزگار | بار دگر ز شوق جدا کرد روزگار

آن دست را که بر فکند حجاب وصل | بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن چشمهای فتنه که در شهر غم خرید | قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای هر که در باغ فتنه بود | در کار رنج مهر گیا کرد روزگار

چون من ستم خریده سر بازار او بدا | زر دم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بهر کشور یکه عنان اثر فکند | بیمار را ز مرگ دوا کرد روزگار

از بوسه تلخ سوخته باغ امید یاس | زهری که در پیاله ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبه و آوازه ملال | هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ای دل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن | یک جامه امید قبا کرد روزگار

ای دل پیاله در کش و مستی زیاده کن | یک زهر هجر نشه فزا کرد روزگار

آن دست را که خنده نمودی باستین | دامان سعی گیر دعا کرد روزگار

آن دست را که بوسه ندادی بدست وصل | در پای مرد مهر صبا کرد روزگار

هر وعده جفا که به کونین کرده بود | با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد به شهیدان کربلا | زخمش نثار سینه ما کرد روزگار

رنج امید گنج دعا را گهر نشاند | دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بحیرتم که بی نسبت گناه ... ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف داوریم ... ظلم چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را اگر ز جمله اعدای او شمرد ... بر مین ظلم بسبیل سزا کرد روزگار
فرزانه خانمان کن زودو لیتش ... نجات نصیب ظل هما کرد روزگار
در مهر کجا مبارز عادلش گر نیست ... تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایه ایوان رفعتش ... تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
مهر روزنامه وار نصیب و فروغ و جود ... قنوت می اوین خوف و رجا کرد روزگار
هم چهره مسا و صباح وی حسود ... اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پیروی که بحکم عتاب تو ... آجال را بر نیه فنا کرد روزگار
در روزگار قهر تو معموره گر ساخت ... در تحت ظل چند بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زریر را ... بالانشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات عام تو گردکساد را ... آرایش متاع دعا کرد روزگار
میوه است تحفه آنکه کند باغ خلد را ... از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عشرت بدست کرد ... بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
شکل محبت تو چشش نمیرود ... از قبر مانظ آب نما کرد روزگار
با ازدحام جاه تو زانسوی لامکان ... تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
بر ثان وهر سوز عتاب تو بگذشت ... تسلیم در ثبوت خطا کرد روزگار
صیت افاضت تو بشهری اگر زیاست ... خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت به مصلحت قدمی گر بسنگ زد ... دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه اورا نفسی گوش کن ز لطف ... تا این ستم در حق که چها کرد روزگار
آوردوری بندگی ما بدلبری ... ما را ادهم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فتنه‌اش
از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن تو نتوانند رایگان
کنعان صفت ورا به بها کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش شکست و لم گماشت
اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت
باز از هم به حیله جدا کرد روزگار

هم روزگار و داغ شود گر بیان کنم
آنها که در میانه ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت بر فیحج
چندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی برم
آغاز عجز و کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنه‌های خفته شمردم بعهد اس
شرمنده گشت عهد وفا کرد روزگار

گفتم لقای من و سعیت نیست یاد رم
عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن
صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این بر آید
بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید
صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور ما کن که نام او
بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار

تا دور زمان خاک نشینان ما بهت
گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه دیار مرادت حزین مباد
کاینک هزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله از این آسمان شتاب که رنگ
ز لعل آینه زنگش نمی‌پذیرد زنگ

اگر کباخت میدان او رفاه یه تسم
دگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

ورین هوس که رود همعنان او نفسی
شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ

جهنده که نگاه جهنده گشاید
که چون به ترکش آید برون ز جامه تنگ

سبک دویکی چنان به ره زد نغمهٔ تمهید / که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
اگر کنند بشلّ طی مساحت اضداد / بطبع شهد نگاهی رود بطبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت و رنگ بهو / شتاب فهم شود بعد ازین انقطاع درنگ
زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح / که تیر سینهٔ او چون بدید رنگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر چشمهٔ مهر / نشانه سم او دید چون به روی النگ
حساب طول عمل و ز فضای میدانش / چو عرصهٔ ابد است و شمارهٔ فرسنگ
خرد عرایس ابکار گفت و منکر شد / از آنکه وارد ازین نام هم بنا بست تنگ
منش معارج افکار گفت و مجلس / زبهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منم که شسته ام از لوح مدعا به رنگ / ز تشنگی لبش ابم نه آرزوی زنگ
به زیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی / نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بجای بالش تسلیم تکیه کرده ام / تمیز هم نه بصلح و ستیزم نه بجنگ
نشستم بحبیب نه تا غیرم از در اسلام / روا بود که نه تا بگذرم به شهر فرنگ
به کعبه نغمهٔ ناقوسم ارد از اسماع / سزا بود که نکنم گر قضا شود از زنگ
وگر سرود واحد جوشد از دلم در دیر / نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ ویژه نیم آلوده زان سبب دوم / که گاه فروشی نام و شکستن از زنگ
نه در مذاق من آلوش عاقبت لذت / زرد جبین من از بیش محنت است از رنگ
ز ذوق لب نگزم گر شهید غوطه خورم / بریزم آب دهان گر فروشوم شکر تنگ
بهم دعوی من در نشاد منی احمد / کنایتی است که آئینه هم ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ و از آئینه / که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش / چنان زدوده که آئینه اندرست زنگ
که برده شاهد ایمان بر کحل بصر / سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطرفشان شود ار ابر لطف او بر کوه — شود چو آب در آید بزیر چنگ پلنگ

ایا شهی که بهل گرمی حمایت تو — بروی بیضهٔ شاهین نشسته باز کلنگ

بکی ز جاه تو چه بود زمانه نسبت از آن — ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بصیرت عنان نظم امور — بود ز صنعت رنگ‌گری طبیعت تنگ

بعون همت عالی تو ای همه فطرت — کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند بر این نمونه صورت دهر — جهان جاه ترا میزنند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت — که بر شکوه و آتش نهیب و اثر نهنگ

حریم جمال چو غفلت به بحر خیمه زند — که بعد از این شکند زورقی در آب نهنگ

اگر ز طبع تو محمل طراز بودی کی — عروس علم نشستی به هودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر لوبند — که لعبتی ز سپهرش اود دهیات فرنگ

برون روند عناصر عصیر فرش فلاک — زبسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ

ز موج شعلهٔ قهرت فتد چو در ارحام — بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ

برد ز حرکت آرم عنان مستی را — که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی — دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد درآمدت بی‌تو — که عین جهلی و داری گمان دانائی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش — علیم دردی و داری قرین شکیبائی

اگر گذشته ببینی ز شرم رشتی خویش — بجاه و دل براقی چو دیده بکشائی

زمانه تیره گون تا بود پدید بسامان — تو خود ز گوشه مسند فرو نمی آئی

خرد ز غلغله دارد باستین زنهار — کلاه گوشه دانش به عرش نسائی

شکسته اند و دو ابشان همین شکستگیست
تو تندرستی و بر مو سیاسے افزائی

مگو که جوهر الماس و معدن از سنگست
که در هر سنگ بجست جاهر و تو مینائی

سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب
که تو بدعوی هستی همه اشر مینائی

بتلخی عجم اگر آشنا کنی کامست
گمان برم که نه از مبتغیان بپاسائی

سپید موی شدی ای عجی و پس طبع هنوز
بطالع من بد روز رفته میزائے

همه بهشت مجو قرب و بعد هم خیریست
قدم فراز ترک نه چه گردم سودائی

بگو که شده موییت سپید بچه روی
ازان ز بطن هوس در شدست میزائی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال
تو جلد دست و شکم پیش من مساوائی

ازان حساب تو هر دم تقفا و تو دارد
که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن
بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاید عصمت تبو نه پرهیزد
که در شکستن ناموس ناشکیبائے

چه عذر هاست موجه نهی معاصی را
بجیش لعاب دهانت که تند میخائی

تمام عرصه محشر مگس فرو گیرد
اگر چنین به قیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو و خود را بجائے علم رسان
ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا
گزین بهانه مسلم نه که شیدائے

عصا بکف نه و تکبیه فتیح خوان و برو
که گشته دزد توهمت که ناتوانائے

و شیوه داری در هر دو عرفی از تو به است
که تربات فروشی و سمرفه سائی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم
اگر سخن شنوی بس همینکه خود رائی

گرت هوست که گویم چگونه باید بود
چگونه بنگر و از گونه مے آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ای که دل را بدان که از غم شرم | بتخمیص ثمرے فرستادی
ای ستم دوست کز در غلدم | بشفیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز بدو قدیم | بسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش | بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا که هست اسباب | چه گرفتی کجا فرستادی
آدمی باد دو کون معنی لیک | بعدم زود وا فرستادی
صورت ما نه در خور وقت تا کو بے | تنگ مردم گیا فرستادے
آدمی ممتلی ز استعداد | روح را آشنا فرستادی
آبرو نیک تشنه‌ایش تاک است | بسبوے هوا فرستادی
کهنه ریشیله مصلحش تنگ است | بشکنج دوا فرستادی
هر کجا شحنهٔ هوس دیدے | بقمیص زجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدے | بزمین عطا فرستادی
جاے عجز و نیاز و کبر و ریا | بدر کبریا فرستادے
در مقامے که روح سے لغزد | عشق را بے عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر برزد | بپیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی | بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانے | بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز لاف و گزاف | بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهایت گفت | بنهان برملا فرستادی
هر چه بر داشتی ز کعبهٔ قدس | بصنم خانها فرستادے
هر کجا تربت از حرم وا زند | وز دم اژدها فرستادی

گاه از بهر تو بخشش ها
به یلان و غا فرستادی

گر به شیون چکیده مژه
نزد اهل عزا فرستادی

از برائے ملوک صبح و شروع
گر نه گفتے دعا فرستادی

هر که آمد بدید نعت و رسے
گر شنود از قفا فرستادی

صد ریا نامه ساز کرده مدام
یک بیک جا بجا فرستادے

گر بنزد مسائل علما
هم تو گفتے بلا فرستادی

گر برائے مطالب حکما
بکهدا یکهدا فرستادی

گاه از نظم و نثر شعرا
مرحبا جسته فرستادی

گاهے از نقش و صورت ها
تن ترنا تنا فرستادی

مجملا هر رهے که سر کردی
خار در مغز پا فرستادی

ریش و ناسور نفس نا پرهیز
نیش عجز شفا فرستادی

هر کجا خواست شاهد مطلب
شوق برقع کشا فرستادی

هر کجا شوخے نمود ابلیس
عصمتش رونما فرستادی

از تقاضائے نفس جسمانات
فتنه کربلا فرستادے

کثرت افزود گر بدر روشے
کاسه شوربا فرستادی

چشم بر جامه بهشت بود
گر بعورے قبا فرستادی

هر کجا نعمت میزبانے کرد
صد شکم امتلا فرستادی

هر کجا دعوت تنعم بود
صد طبق اشتها فرستادی

دیو هائے کلیسائے امید
به گلوئے دعا فرستادی

هر کجا فوجے از تعلق بود
لشکر بدنما فرستادی

بد نشانی گر از کسے سر زد
بشمار خطا فرستادی

۱۲۵

یار و اے کہ از تو صاد و رشد | بحساب قضا فرستادی
ہر کجا کژدم نیازے بود | بہ گریبان ما فرستادی
پر تو نور صبح اول خیبر | بہ چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان بخانہ روشن | بجسم سہا فرستادی
تا قصیدہ آمدت شباب حیات | بعیان فنا فرستادی
اینک آب و ہواے عاریتی | ہم بر آب و ہوا فرستادی
زان جواہر کہ داشتن ارزد | چہ بدار البقا فرستادی
ہر گزت دین شود وبال گر بود | گو چہ گردی کجا فرستادی
تا روان شود کہ پیش خانہ عیش | خوش بساز و نوا فرستادی
گر دعایم کنے و گر نفرین | برگ دوزخ بر سما فرستادی
و لے آخر اگر و لے این نام | بہ دو عالم چرا فرستادی
تن زنم بے مروتی نہ کنم | کہ شفیع از بکا فرستادی
آنکہ خود را از شاہراہ صواب | بہ دو صد خطا فرستادی
بد نکردے شفاعت خود را | بلب مصطفیٰ فرستادی
داورے کز لطافت نعلش | قدسیان را غذا فرستادی
اے کہ از حمل نعت او بہ فلاک | علت انحنا فرستادی
اے کہ بر وی نبرد مہر شش ل | مس بر کیمیا فرستادی
اے کہ از مایہ سعادت خویش | سایہ بخش ہما فرستادی
اے کہ از ہمت بشیر نعمتم | بمکافات لا فرستادی
اے کہ بر ان معجزش خندہ | بہ ثبوت خدا فرستادی
اے کہ اعداش را بکوبش لعن | سوے تحت الثری فرستادی

آنی که وقت گزارش پیام | صبح منزه و عشا فرستادی
همچنین قطعه سبک تقسیم | به زبان ادا فرستادی
خستگان راز مرده صحت | تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را به ظلمت خذلان | نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت | زینتی جو منزه تقضی فرستادی
سر اعدا اتین عداوت داشت | مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل | تحفه بی عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه هنر است | آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهیدستم | گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف | بدو عالم صلا فرستادی
بهشتی کجا سنی تقصیر | تو که جنت بها فرستادی
به تبسم گرچه چشمه ز شوق | توشش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت | ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

صد شکر که مخزن دو جاه | در دامن دایه لعل زاد
در پاسی توجه شهنشاه | تنگ که چه در بی بها زاد
این قطره شود هزار جمشید | کز چشمه فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه | کز کشته سایه خدا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال | در کعبه آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشازاد او

از بسکه طالعش چه خوبے — بس نخل قبیله و نازاد او

او را چه دعا کنم که بخشش — داماں بقا گرفت تا زاد او

قطعه

منم عرفی امروز که کشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه چینان

ولے دارم از جنس یکتائی خود — بوحدت فروشی چو عزلت گزینان

ولے دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهره مه جبینان

ولے دارم از عشوه‌ہاے معانی — برشته تر از حسن صحرا نشینان

ولی تیره دارم ز دونان گودن — پر از داغ چون دامن لاله چینان

گروهی بصورت چو صبح و بمعنی — تنک روشنائی چو صبح حزینان

چه گلها بچینند از باغ طبعم — به کوته دستی دراز آستینان

وشلے دعویم کس مسلم ندارد — چو مستوری عشوه نازنینان

ز جذب طبیعت باوج معانی — برآورده ام چشم کوته بینان

به آلودگان جرعه می فشانم — به تلخی و نفرین پاکیزه دینان

به افعی دہان نامه مے نویسم — منقش به مهر زمرد نگینان

نوشتم نویسم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

اگر دانا [illegible] خرد [illegible] — بجنگ بیهوده [illegible] اندیشه زنگی مکن

[illegible] نافهمیده از علم [illegible] — ز نصیب از فهم بازی فکر فرهنگی مکن

دیگران [illegible] — گر تماشا [illegible] میدان [illegible] آهنگی مکن

آلست که چشم تا بدیدن زمرد کور میشود والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ۱۲ مولوی قدرت احمد مرحوم

ور تو دانی که این حجّی آسمان محکمست | حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
وعظا گفتم بیچاره بی جا لذت بربست | چون تو بیدید رو سوال از زر و دوق لنگی مکن
یا بیا عزّ فی صلح کن کا عمال زشتت را نوشت | یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ وادهٔ پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده | بشنو ز لطف تا برسانم به عرض غرض
در روش سبعیاتش بگیرد زمین نشیب | طرار فلکش نشاند درین بقرض
پیر است و علتی نکنور اکش فزوده ام | آری بود بغایت پیری علیل فرض
گر صیحه زند بجوانی ستایمش | ور نقطه رود کنمش نام سطحی از عرض
چندین ستیزیم لوبے از صبح تا بشام | تا نیم گام میرود آنهم بپای غرض
هستم بر و سوار و معنی پیاده ام | گامی بطول میرودم اکنون زنیم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر سپهر حلیم ابو الفتح کان فضل | ای آنکه جز به منهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین آکو بشکل | جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود گر چمن به چمن در بهشت جا | تا ز کی نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن جاک هر کجا | از رو زدن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت هشت خاک طمع هیچ کس که تو | با گنج مشایخان بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر با دل شنم نگو | گر مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام | جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار ردیف تو برا شهب وجود | در سلک نظم گون متقفا نیامدی
از غایت یگانگیست در هجوم ... | اندیشه را بذهن مثنّا نیامدی

فردوس منظر افلاک آراسی شدا	ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچ شد از لبم نخجی گوش کن کرو	جز نکته بهر وردم عیسی نیامدی
زحمی بصید همره جمشید روزگار	گفتی که دینک آمدم نیامدی
از بسکه نا امید ز تو گو مدن شدم	گویم بدل بهو که فردا نیامدی
گر شاد مانع است بیا گرچه گویت	گر شوق خرمی و تماشا نیامدی
در داغم از گذشتهٔ دیر آمدن مکن	این بسکه پیش آدم و حوا نیامدی
باز آ و سایه بر سر ما کن که در جهان	فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید	کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیر سخن	دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش غم بر جای	خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خدائی من	بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد ز باغ دلم	ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دم من	مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند	کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم	دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند	مغز دریا و کان ز جا شود
من کجا جنبش روزگار کجا	خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد	قبلهٔ قدسیان خراب شود
جشنه گویم که گر ز پا افتم	بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست	گر بغلتم جهان خراب شود

سنگ گر من نباشم این و آن نباشد لهذا با تجمله میگویم که شیشهٔ آسمان در دست من است اگر من بغلتم همه جهان خراب شود ۱۲

قطعه

بیا ای بخت سرگردان به تمکین / بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی خرامیدیم محفل / که در روی عندلیبی کرد ناهید
کدامین باغ باغ وصل دلدار / که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او / زند سیلی بحسن ماه خورشید
از آن دم کاستین زد بر دماغم / نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می‌رباید / قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی بغربت عرفی / که حسن شاهد معنی ز روی گرد فتنه طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم / که هست ملجا خلد برین عزت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است / بدر آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حریم / بصحن کعبهٔ مصلا فگنده ام از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طرف چمن / ز بسکه بخت فزو گریه‌ها بگل پرداز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک ظالم گزید / بختی بهیچ دور عهدی تیش با وج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم / کز نخل یاس اثرش جز بموج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا / تحت الثری ز اوج و سرانش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی گفت گوش ار گوش / تا داری کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر به بضاعت آرزوست / ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را / کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

ای قوی برهان و سوت جلیلکم البلوت — چشمه زهر بلابل کرده بر تاک خویش
در قیامت شرمسارم شیرم و دوزخ شود — گر ز شاخ شجره طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شنیدم باورت گفته عرفی فلان انجام گفت — بادیت گفت آتش اندیشه زین مجمر فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست — ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بر فروز
هیچکس گوید عطارد شد ابستین خام پخت — ور بگوید میتوان گفتن که این هم میسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان — اگر بحسن گرو ز آفتاب هم برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز — که دل ز عکس بتر حسن شاهد مرده

قطعه

نه از آن دیر بخشد ایزد کامم — که دهد جلوه کبریائی را
ز آن توقف کند که در یابی — ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی با تو در وثاق امید — نشسته بودم و در بزمانه کرده فراز
که مخبری ز درم ناگهان در آمد گفت — که ای ضمیر تو آگه ز غیب اعماز
بگو بیت خبری که نهایت ندرت — نتیجه های خیال ترا بود ابناز
همای اوج سعادت فلان که عزت او — به نزد شه بود از غیر همگنان ممتاز
چو جعد شاه دولت بد عزت و داشت — رکاب شاه پلنگ افگن هژبر انداز
بهشت ناگهش از پیچ روزگار قدیم — عنان مصلحت و او لطیفه طراز

سخن شنیدن ز حرف غنچه گشتم لیک
شگفتم از نفس عقل و گفتم ای مسافر

شگفته باش که این بعد عیش گیست
عنان ز راه تو هم تا به هرزه متاز

نه این لطیفه و لیکن نهایت غرب
که ماند در شب معراج ز رفرف از پرواز

سخن این نگفتم و اندیشه با نگاه گفت
که این لطیفه نگهدار در شیمه راز

که ای بر آتشی آخر تو میخشی اول
بدست سیلی و آنکه سخن همه پرداز

گر شمه بود این جنس سیمیا ورنه
کجا و سایه تیر در آن هما ماند باز

همیشه تا گذرد دور با من لیل و نهار
به گو همی زود از می حیات عشرت ناز

حیات خصم تو چون عمر کرم کوتاه
نشاط بزم تو چون آرزو و حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده گر کردی
خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد

ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن
باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد

اگر به طبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت
نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد

هم از شورش آبی و غلطانی است گوهر را
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم
بشرط آنکه کند خرده بین بیان کوتاه

لقاسانه محبت ز غم زلیخا سے
که یوسف تو ما که سیرتی بصورت ماه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود
همین که آن تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس انجو کسی شهر مند ام و هم زرم
آنکه بر قدم کشند بعد از قدم گفتش نشست

اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم
بعد از آن از زیر دست خود که هم گفتش نشست

دی شنیدم که چند افتاد آن گاه در شهر | خاک بودن تو تیای چشم کیوان بود
آسمان غم خیال فرش مجلس گشت تن | آه آتش در هوا گرد دامان بود
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم گفت عقل | تیغ بر خود راندن جای پشیمان بود
او شخص دولت مسند نظر جهان | در ثبات دولت او افغان حیران بود
شاد گشتم زین سخن گفتم به حق در جهان | بهتر بودن بهتر تحصیل حیوان بود
سایهٔ صاحب بصیرت باد که اندر ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود

قطعه

لطیفه‌ای ز سر صدق گویمت عرفی | بلیغ اگر بد و نیک متاع میدانی
به علم تجربه با آنکه ذره ذره خویش | ز آفتاب عدم در متاع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را | میانه خود و آنیز در متاع میدانی

قطعه

تهمت فسق به من کرد یکی دور اندیش | کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش نه و شاهد عصمت گردید | شد پشیمان چو سر از نقش ملامت برداشت
روزگار آمد گفتاش که مخدوش کرن | پرده زین از تهی مایه نخواهم برداشت
گفت زاول غلط افتاد مرا می بایست | دل ز بیم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من | آنچه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم | پس چرا باید ازین پایه دل از بیم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد | رخت خود را که زمین رطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت | یوسف این تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

لاف عرفی ازین تهمات فزون از حد گشت | گر فتم آنکه کلام تو سلسله کرد
نام ختیمه کوثر ۱۲

ز شعر دم مزن آوازه قدس ترا تو
که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد

بمنجنیق ملامت در آتش افگندت
مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد

صدای طعنه بلند است گوش هوش بنه
که صیت صور درین مرحله صهیلی کرد

بدین مناز که طبع تو عز نکیا(؟)
بدست گرد که او واین نکرد وسیلی کرد

مگیر فیضم آنکه رسید نازشت سر تفضل
نگاه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد

اگر عدیل ترا داشت کینه کشترا
سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد

بتجلیل طبعی وران دست دشمن بین
که در عدیل چو تو ناکسی تبجیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو
عدل با علم منتقم گردد

بشنو این قطعه کز لطافت تو
تهمت و طعنه منهدم گردد

دل عرفی نگر که در شهوت
قصر تقویش منهدم گردد

شاهد عصمت از تنک ورعی
زان گل اندام منعدم گردد

گر گریزش بمزار افتد رام
مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار همه مشرب
که به عرفی دعا فرستادی

نه دعای تهی که در جیبش
گوهر مدعا فرستادی

عندلیب مؤنث گلریز
از بهشت عطا فرستادی

زانچه گویم بسوزد از من لب
تا بگویم سزا فرستادی

پاس این شیوه دار تا گویم
چه بدست صفا فرستادی

من گل تازه تحفه کردم تو
محمل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی منه منت
مه گرفتی تنها فرستادی

ترکیب بند

نوا سرے مدح کہ بخشیدہ دلا مبارکباد / بشہپر نفس نغمہ زا مبارکباد

ہمیشہ نغمہ شغو عرش بود لیک امروز / بلند نغمہ تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم و دور سلکوت / بچشم سخنوران توتیا مبارکباد

ز بذل ناطقہ گنج معانی افشانت / سخانمان معانی صلا مبارکباد

ز مخزن خرد ریزش جواہر مدح / بجیب اہل ارض و سما مبارکباد

کنار دولت از میوہ دوام پر است / ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد

ز حلم آنکہ ثنا آب گوہرش نیزد / سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

ز فضا می بوسہ گرہ می زرو ثنا مدح / کشایش گرہ مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدحی محلت افشانند / مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم اعمی ازین کحل فرده رنیر و که / کہ نصب بینش و عزل عما مبارکباد

ز بہر دانہ جودی فزودہ صد نا / بہانہ گیری طفل ہوا مبارکباد

مبارک است بہار ریزش سحاب عطا / ہوس نشانی باج عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بگشایند
بدین روش کہ زدی گام باز گام چند

ہوای مدح کہ در مغز روح پیداست / کہ عالم از گل اندیشہ ام گلستان است

زمانہ بحث چو در میان آرد / کہ دعویش زرہ صدق عین برہان است

سخن کہ طنطنہ بنمود از دریچہ حکم / کہ باز بر در و دیوار جوش فرمان است

کہ خبر ز حکم نویسد کہ ہیکل طغرش / طراز گردن گردنکشان دوران است

طواف کعبہ جشن کہ میکند ایام / کہ پیش دیدہ نوروز عید قربان است

ز بہر آنکہ طلب از در مطلب شد / کہ تشنگی بدل سیر آب حیوان است

بگو راز هست که در کعبهٔ شریعت جا | برد ز نسبت او زیب و فرش ایمانست
هزار صد گذشت تحمل ز چرخ گو عرفی | در کنایه بر آور که عقل حیرانست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن | که عقل چون نشناسد که نسبت او دانست
بگو که نیر اقبال و ظل ایزد شاه | بگو که قبلهٔ آمال خانخانانست

بگیر و لیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو و لیک نخستین به هفت آب بشو

اگر نهیب دهد چرخ را دگرگون گردد | دگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک ز بیم سر با او گرماه چون شکند | قضا به مشوره با او که چرخ چون گردد
اگر ز سفینهٔ حکمت چنین آید فال | ق | که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه رسید برد به هم چندان | که در بساط جهان ره ستون گردد
وگر ز فال برآید که از نشاط | ق | چنین تربیت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود | نگاه به خم بفشارد که مشت خون گردد
بگیرد گوچه ز لطفش هوای باد فیض | لب مسیح بدرد و ذره فسون گردد
اگر ز برق حمایتش سپر مایه دهد | چو مه تمام شود که شکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درت | نحوست ذنب از زمین دگرگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرشی آورد و دریده شود

زهی شکوه که بر تو شکوه مغلوبست | ز جام نسبت تو رومی چاه گلگونست
قضا ز عالم اجابت همین قدر دانم | کز امکان به ولایات ربع مسکونست
برون نسبت تو یک ذره ازنیست مگر | دیار عمر عدویت که وقف طاعونست
به تکک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا | بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفونست

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی — فلک ندیده که مرسول و مضمونست

در این نامه ز خشم و بروی قاصد زد — که مصلحت بکدامی جانب آن گردونست

بگو ز لوح و قلم گوش کن که گوینده اش — که اعتبار ذهن تو مصداق حکم بیچونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم — گذار محمل لیلی بسوی مجنونست

بیان لطیفه معنی که در شعیبه عیب — بغیر مدح تو پرورده اند مطعونست

ز شوق نسبت مدحت بامداد ازل — خشم خشم جگر لفظ و معنی خونست

حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد — ولی کلید حصولش بجیب قارونست

بجوانگاه عدم دشمن تو با زخم شیر — سرش بدامن اندیشه شبیخونست

قضا ز شعله قهر تو لعب بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبه الم چینید — بساط کون و مکان بر در عدم چینید

ز رعشه باطن خصمت چو چید جور نشان — شکن بروی شکن هم بروی خم چینید

نگاه موج عطایت فلک جوی خجلت — باستین سحاب از جبین نم چینید

بکف عطای تو در رایگان فروشی کام — متاع هر دو جهان آنسو سلم چینید

ورشناسی تو در نظم و نثر از ان یکسان — که خامه گیرد و در تحت تیغ و ضم چینید

هر آن ثمر که هوس آرزو کند تصویر — بنخل جود تو از طوبی قلم چینید

بدوش وسعت جاهت بعرصه امید — چگونه جود تو منصوبه کرم چینید

زکوة مایه جود ترا شماری نیست — که دست حصر بیاز از شش و کم چینید

چو نعره تو شغب را بهم زند سامع — ز نغمه زار صریع گل عجم چینید

لب بصیقت اگر خبر ز حسرت خواند — هزار بوسه شادی ز روی غم چینید

اگر تو سر بطاقه در آوری خورشید — هزار شهپر قوس قزح بهم چینید

۱۳۷

ستایش تو ندیدم به پیشه پرواز است   که در ادا نفس طائر حرم چیند

نشستند و نهم شد از اوج عرش گذر گیر
بلی کمیت ثنای تو زود در تو رسیند

نه توسن آه عرق گر جبین فرو ریزد   صبا بلطف چمن یاسمین فرو ریزد

چو تازیانه تجنبه شود از سجر شتاب   ز چشمه قدم او لعین فرو ریزد

اگر بطی نمانش ز جا بر انگیزند   بجای هر گام مشهور سیمین فرو ریزد

برون جهد ز حصار عدو اگر گردش   صبا براه خلوت نشین فرو ریزد

ز بسکه در روم جستن سبک شود هم   که از گرانی داغش سرین فرو ریزد

چو حسن نیزش گام شش بنجل عرض کنم   مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گر ش حیات ابد همعنان شود هردم   بضاعت نفس آتشین فرو ریزد

چو سر نهند عنانش نگاه رکب   شرار حلقه شود و بر جبین فرو ریزد

ولش چو مهره معنی بطاس هم زند   ز فرط موش نقش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو میلکنم پرواز
تو سن تو سوارم ز رود این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد   دو دیده بر در جان لفظ و بانگ معنی زد

رسید مژده بروح از هوای آمدنت   که خیمه در چمن صورت و هیولی زد

ز مکتب تو ضمیر که کسب دانش کرد   که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که ریزه چینی خوان ترا رضوان   که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد

چو طبل جود بنامت زدند گردون   زمانه کوس زوالت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه   که خاک غم به گریبان طاق کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد   نقاب لفظ درید و بر دو معنی زد

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو — سهیل مدح تو سیلی به سر و شعری زد
مفرح سخنم نشئه به دوران داد — هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی به وصف تو اندیشه را لغزانیم
ز شعر مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه دریا اگر چه خاموشم — سخن ز سینه برون ره برد ز پیچ گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم مست — دمیکه از نفس خویش گرم در جوشم
ز بوی باده طبع و دماغ بیهوش کند — بیان فکر گویا ان خراب مدهوشم
به بانه میز ندم تو رهی از بر دو دوش — دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
هنوز یکی چمن تازه در بهشت خرد — که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم گران شتوده شوم — خرین که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز بهر ب میم سخن فسرده برد — که آفرین تو اند غزید در گوشم
نبود جوهر کل در میان ز فطرت من — ز تعر و یک قدم بانگ که سرخوشم
به چشم نسبت اگر بنگر چو جوهر کل — حریف هشت دمی مست باده دوشم
بدهمت چو بخندم صراحی ز بهر — [illegible] بپوشم چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر و آب پشت — [illegible] تمام و بخروشم
بی ز فراز و نشیب زمانه [illegible] — [illegible] گوشم
به جز ثنای تو کار ایش [illegible] مست — [illegible] نقش پذیرد فراموشم

فسانه بجی الامت دلشانیه تکه چند
دعا ما ز شعر و الفری صله چند

با التفات تو یارب بود کون مجنون — عروس حکم تو لیلی زبانه مجنون با
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون — گسسته دائره مانند حلقه تو ن باد

جهان علم تراکوه جودی و الوند | ز ذره‌های هوا سیر اوج هامون باد
ز سنگ گنج تهی‌دستی نشست بخاک برد | بروز حشر تسلی فروش قارون باد
و میکشاید رحمت بدلبری خیزد | بصید چشم ازین فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هرجا نه کرازشکی | هزار جا بشکافد لباس گردون باد
بجوم سجعه که در بحر هست صدف آن | چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمع | اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد | تو خود بگوی گزین لفظ بیتر چون باد
هر آن عبارت نثری که مدح را شاید | بسلک مدح تو خود نظم گوهر موزون باد
بدون فاصله عرفی هر در افشانی | ز رخش زیاده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آیین ست
گناه لب نبود جرم جوش آمین ست

ترجیع بند

اے حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو غریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز | بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد | دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید | سرگشته مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا | رخسار تو مهر روز افزون

ای زلف تو کار ما پریشان … وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد … از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو … عمرے بہ ہوس بدیدم اکنون

چون دست نمیرسد بوصالت
بوست من و دامن خیالت

جانم بسته لعل نوشخندت … دل شیفته قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال … هست از پی چشم بد سپندت
بر چشم تو و ابروی کشیده … آهوی فتاده در کمندت
آمد ز ابروی تو گشت بند دلها … آزاد نشد ولی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل … با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر … افتاده و می کنند پسندت
تا دادی سمند را تو جولان … جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد … بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم … چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را … دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد … این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو … آموخته سحر سامری را
لعل لب تو بنیم بوسه … جان داده بتان آذری را
بر خاک فکنده از طراوت … گلبرگ ترت گل تری را

۱۴۱

زلف تو که کفر نیست گذارد — سررشته کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون — آورده فرود مشتری را
دادند به سرو قامت تو — خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهاده ام از سر — شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز — کرد از سر ناز جلوه آغاز
سرتا به قدم تمام ناز است — وز ناز به کس نمی‌کند ناز
چوگانی زلف او به بازی — دل می‌برد و همی دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او — گرید و برون نیفتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد — گنجشک به زیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز — می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ — چنگ طربم نمی‌شود ساز
آمد سحری خیال وصلت — ننواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم — وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق غایت سوز — بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا — عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من — پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض — در یک رخ هست عید و نوروز

ای پرده چشم عاشقان ساز	از مهر کمان ابروان توز
تا دل نبرد و جا بدو بخش	و در سینه من چو تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	ناگه بکشد و بدان بیاموز
یکدم نتیم از خیال وصلت	بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را	وصل تو بداد دست یکروز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم	هیچ از تو بجز هوس ندارم
تا تکیه گه بکوی تو جا دارم	کاندیشه خار و خس ندارم
بنشینم از رقیب و پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم
از بیم زخم غم تو گزیست	دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگر چه طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین پیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام	بی ناله و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد	جز ناله که دادرس ندارم
برچند فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده	وین کار و باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو موی	سیل مژه تا میان رسیده

پرورده به آب دیده ماست	سرو تو که این زمان رسیده
یک یک عدم هزار بیدل	زاندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید ای جان	زخمی که بجان رسیده
در عشق تو اینهمه بلا ها	ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من از زمان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود را ازبر آسمان رسیده

چون نوبت نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگار رم از تو	آخر نظری که در دارم از تو
یک شانه گره ز زلف مشکین	چون در گره است کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	هر دو که برند از غم از تو
هرگز نگویم که میکشم غم سرد	چون دی نشو و بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده	پر گوهر و در کنارم از تو
بر غنچه چو گل از کنار رو مانده	در سینه هزار خارم از تو
اکنون به چمن چرا پریشان	با دیده اشکبارم از تو
هر چند که نیک و درم نکند	چشم بد روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینی